۱

که گوش از برای کودک ما	سر این نکته را ادا فرما
گفت حیدر بشبل پاک ابرار	که مگو این سخن دگر زنهار
که علی نیست نادر ذو المنن	در ازل بود پیر مرشد من
مرشد و مقتدای ماست علی	بخدا از همه‌ی ماست علی
نیست غیر از علی معلم من	اوستادم علیست در هر فن
گفت آخر [illegible]	غرضم از نه آفریدن چه
او الله [illegible] حضرت عزت	چون مرا [illegible]
جز من و رب واحد قهار	لیس فی الدار غیره دیار
من بگفتم که تو [illegible]	پدرش احمد [illegible] گفتم من
تا بسی از [illegible] هزار سال دگر	که گرفت این [illegible]
باز گفتا که من که هستم تو که	ها بگو تا که من چیم تو چه
باز گفتم که من منم تو تو	بار دیگر [illegible]
تا دگر [illegible] هزار سال [illegible]	بهمین لفظ باز ناطق گشت
من همان لفظ او [illegible]	گفتم کار من [illegible]

کردن
چاراکلین نمیتوانستم
کفت ایزد کردی استرستوی
کفتم آخر کار دم بار کی
کفت تا سیر امکان نکنی
نشناسی طریق خدمت من
جستم از جای خویشتن وسدم
تا ده هزار سال کذشت
تا رسیدم به بحر عظمت حق
لو جوابی بزرق ابتاره
بود با او خدا ابنی که هیرس
بش او رعلم از چه نرسیدم
که خدا کفت عجبی کتی بنست
جهل بکفتم سخن بنرس ادب
آتش خشم از نظر افروخته

زانکه حرف دیکر ندانستم
تا از و علم فضل کیر بیم
جز من تو اکر بنیت دیاری
خدمت سیر خدا بجان بکنی
ره بنا بر بعزب حضرت ع
سالها سیر امکان کردم
سیر عالم رسیر عاجز کشت
دیدم از نور حق یکی روزن
عکس رویش بمهر افتاده
دیدمش با مهابتی که همیرسش
سبحه هید از وبه پیر سیدم
تو بکو کیستی و نام تو چیست
نظر انکند سوی من غضب
سیر عالم تمام در هم سوخت
کفتم

کفت هی سترا بر زد پاکم
تو مکر از خدا نمی ترسی
ستر ما همان خدا داند
من تضرع بنمام زاری
کفت ای به کرم کند افسم خطا کردم
توبه کردم ز جرم من ابکر
بر جه کوئی تو انجان باشم
تا که شه ستر هزار سال دیکر
مرحمت کرد جرم من بخشید
نظر انکند زپای تا سرم
پس بنزدیکی خدا ندمرا
کرد از لطف خود مرا تکریم
تا بهفصد هزار کونه علوم
انچه آداب حضرت خدمت بود

برتر از فکر او هم اورا کم
که ز ستر خدا سخن پرسی
ستر حق غیر حق کجا داند
عرض عجز نطقم خاری
برخواه از جهل خطا جفا کوام
که ز حکم تو نکذرم دیکر
تابع امر تو بجان باشم
سر بحر از عین لطف کرد نظر
سیر عالم دارست کرا داسند
داد از لطف زینت دیکرم
از کرم پیش خوانند مرا
داد انکه کشر دع در تعلیم
شد مرا از علوم او معلوم
لایق بارکاه حضرت بود

بر در حق شد ابیط العظیم / پیک بیک داد بنده را تعلیم
گفت هرگاه که آیا در راز المن / از تو پرسید که کیست تو من
گو منم جبرئیل عبد ذلیل / تو خداوند کردگار جلیل
چون ز تعلیم علم او پرداخت / سرم از تاج معرفت افراخت
گفت اکنون برو بخدمت حق / که مقرب شوی بخدمت حق
من چو پندش تمام بشنیدم / پس بخدمت بساط بوسیدم
او سوی خدای آوردم / عرض حمد و ثنای او کردم
بان پرسید خالق اکبر / من کیم باز گو تو کیستی دیگر
من بماندم به سجده افتادم / پس زبان را بمدح بگشادم
من ترا عابدم تو ئی معبود / من ز صنع تو گشته ام مقصود
قادری حافظی تو حی قدیم / خالق رازقی تو حی حکیم
آفریننده و حیات و ممات / مبدء نور جاعل الظلمات
اولی از ابتدا ابد / آخری از انتها احد
ذات پاک تو خالی از اوهام / نیست غیر از تو کس مراد مرام

الغرض

الغرض من چو بشنیدم رب جلیل / گفت رحمت بهر شما جبرئیل
خوب گفتی تو هم چنین باشد / بشنو ای بنده که چنین باشد
رحمت حق بر او سعادت باد / که طریق ادب بما داد
سر فرازت بتاج عزت رحمت / محرمت در حریم حرمت رحمت
من بگفتم که ای خدای جلیل / کیست این نازنین جوان جمیل
نام استاد خود نمیدانم / زان سبب دل فگار حیرانم
تا ستی از لطف خود بگو با من / باز گو شرح حال او با من
گفت ستر تو نه ز ذات او است / مشفق از ذات او صفت نیست
دیگر از سر من مپرس سخن / تا بود در زمین ... من
گر تو خواهی که نام او دانی / نام او از شماره بیرون دانی
زانکه اسماء آن شه ابرار / هست بیرون ز حد حد شمار
نام مشهور آن شه عالیجاه / اسد الله علی ولی الله
وصی مصطفی و شیر خدا / خلق را رهنما و راه نما
سبب آفرینش عالم / قبل از بنی عالم آدم

جمله رمز نقش شه والا … جمله خلق راست او مولا
شیطان و بلا و فارغیان … فرقها حور با علی اعلا
کینش بو تراب بو الحسین است … بو العلا بو الوفا بو سبطین
بعد از آن گفت وصف او چندان … که ابجد سال شرح او نتوان
قرنها چون گذشت از بس آن … آفرید آنکه خدای جهان
عرش را با سرادق اعظم … بعد از آن آفرید لوح قلم
آفرید آنکه صفوف ملک … آفتاب مه نجوم فلک
بعد چندین هزار سال دیگر … این زمین آفرید جن بشر
خلقت جمله عالم است علی … ور همه عالم افضل است علی
مظهر جمله عالم است علی … ور همه عالم افضل است علی
اختیار جمیع خلق خدا … هست در دست حیدر والا
جمله خلق علی حی گویند … قرب حق ز مهر او جویند
نام او بر زبان لولاهما … ذکر او در جهان الا هرما
همه عالم بین گر او دایم … عرش کرسی بلطف او قایم

عمران

غیر آن جمله فرق کرامند … از خدا و علی نه آگاهند
حق تعالی ز جمله شان بیزار … بهرشان آفرید او دوزخ نار
منکه جبریل بیک رحمانم … جز علی نیست قبله جانم
هستم ام از جان دل غلام علی … ورد جان منست نام علی
جستم جان از علی دانستم … زانکه او را از آن خدا دانم
جز خدا و تو یا رسول الله … کس نه اسرار او نشد آگاه
آنچه در وصف شاه گفتم من … هست پیش تو یک و بیک روشن
جسم و جان تو علی چه یکیست … وصف او در بیان حاجت نیست
بمجلس سر حق نداند کسی … سر حق را او نمیداند کس
پس به پرسید از رسول جلیل … که بگو سال عمرت ای جبرئیل
گفت او را عدد نمیدانم … مدت عمر خود نمیدانم
سال عمرم ز حد فزون است … ور حساب شماره بیرون است
لیک دانم که هست یک کوکب … با ضیا و صفا و نور عجب
بعد هر سی هزار سال طلوع … میکند آن ستاره مرفوع

دیده ام شر

دیده‌ام عکس هزار بار او را — گفت طالع تو ز قدرت یکتا

خاجبی کاینات چون بشنید — به تبسم بز بر لب خندید

گفت این کوکب نحست مثال — کر بخواهی تا اشوی خوشحال

مینماس تو بانه ای جبرئیل — گفت ای حق رب جلیل

بس رسول مهیمن مستعلم — بر گرفت از سر عمامه دستار

از جبین علی آن قدر — بنمود آن ستاره چون بدر

جبرئیلش [illegible] دید حیران ماند — اندر زمین [illegible] مردان خاند

گفت روی تو قبله [illegible] — فضل تو [illegible] از چند [illegible]

قدسیان خادمان درگه تو — عرش کرسی [illegible] بر سر تو

باعلی فارغم که تا بودم — با مهر تو [illegible] سود

مدح تو [illegible] جانم — ذکر تو [illegible] فکر [illegible]

دل جانم [illegible] عنبر تو باک — ستر [illegible] ستاره تو خاک

چو نکر [illegible] زندگی کردم — بحر [illegible] زندگی [illegible]

[illegible] — شمع [illegible]

ازرنه

اگر زر ریم همین بود جهانی — که ریخت سیم نیارم جهان

الحان کنی که روز حشر [illegible] — جز به بخت این شدم یکتا

[illegible] فارغ ز مار از تورم — مکن از ضرب [illegible] داورم

نظر از [illegible] دریغ مدار — کام یک یک ز لطف [illegible] برار

کتابت این کتاب غاری را — خاطب این خطاب [illegible] را

با علی چون تو [illegible] این اله — کنم فارغ از خدا در خاه

قطعه [illegible] است با مولا

کنیه از [illegible] بدست [illegible] شه

حمد بحد کریم بیچون را — که بما داد طبع موزون را

داد تعلیم نعت پیغمبر — روز و هم کرد مدح حیدر

کردی [illegible] الشغال — [illegible] مشغول مدح حیدر [illegible]

[illegible] — گفتن کو [illegible] مردانیم

اینکه داری بلبل [illegible] — سخنی بشنو از [illegible]

خامه [illegible] اهل النظر — یازده [illegible] حضرت حیدر

روزی از روزها ابوطالب | با علی شاه غالب غالب
نزد عباس آمده حارث | بهر کاری که را بسر شد باعث
حضرت حیدر و عم پدر | همه با اسباب درع سپهر
سوی صحرا بیرون شدند بگشت | سیر کردند هجر سیر بدشت
تا که از روی گشت دشت عیان | گرد چون ابر زنگ محنو زان
میشد از دور زمان زمانی انگر | باد آن گرد را چه گرد اژدها
شد سواری ز قلب گرد عیان | چه سواری چو اژدهای دمان
اژدها بسته دم ز هیبت او | شیر نر گرده دم ز صولت او
بود بالای مرکب آن کافر | همچو کوهی فراز کوه دیگر
چون نشستی با جبل مقابل بود | نام او جبله سیه دل بود
پهلوانان عجم روی زمین | پیش او بر زمین نهاده جبین
پادشاهان خراج میدادند | سروران تاج تاج میدادند
هر که از عمر او کشید شکر | خنجر قهر او ~~...~~
هر کجا نامدار نامجو بودی | سر نهادی بحکم او بلاکی

القرض

القرض کافر بدانش بود | در دم کینه اژدها شگر بود
نیزه صد من گرفته بمشت | سپر سنگبار در پس پشت
دو کمان از جعبه پر تیر | بسته سنگ خنجر بکمر
گرز پنجاه من گرفته بدست | دل پر از کینه چشم لب خاموش
پای تا فرق او ز آهن جنگ | جنگجو تر ز اژدها و نهنگ
چون دقیق در سوی او بر داشت | آن که فرخ سوار را بشناخت
کرد در سوی حارث آن بدکیش | گفت بگذر ز کیش ملت خویش
کیش ما اختیار کن از سر | ورنه تیغم بجای بالا
تشنه ام من کمر بکین شما | آمدم بهر دفع دین شما
از محمد شنیده ام سخنان | که فکنده است زمره بجهان
آمدم تا سرش کنم بر دار | مکه بگذارم زبی وان دیار
کعبه اهل مکه را بکشد | کفتم از زیر تیغ زیر و زبر
گر تو از جان خود نه بیزار | بایدت شستن از کفتم زنهار
گرد انکار مصطفی خدا | سجده گردند پیش لات عزا

حارث از دور چو این نعره شنید — تیغ بیرون کشید سینش درید
گفت من حارث سپه دارم — گوئیا غافلی تو از کارم
چون بکف تیغ جان ستان گیرم — شیر روبه شود ز شمشیرم
روز چون آورم بعرض جنگ — ندهم پشت بر نهنگ و پلنگ
تو چه قدر داری ای سگ گمراه — کز زنی طعنه بر رسول خدا
تو چه قدر داری ای سگ نامرد — کز حسدش نظر تو احمد کرد
لطف یزدان نگاه دارد بند — فیض یزدان بطفیل کار زینت
تو کجا ای بد دل زن کجا — دعوی مردی بی زن کجا
جمله از وی شنید این گفتار — سوی او شد روان چو پیل دمان
کرده نیزه حواله حارث — نیزه بگرفت از کفش حارث
گاه با نیزه گاه با شمشیر — گاه با گرز گاه با شمشیر
گشته رزدر میان صد حمله — عاقبت دست برد از دو حیله
از غضب همچو برق لامع تفت — کمرش را گرفت بر سر دست
شمر تو زخمها بر او بگذاشت — پشت گاهش ز صدر زین بر کند

بر کن

بر زمین کرد دست پایش بند — چو کلوله بروی دشت افکند ها
چونکه عباس شیر دل این دید — همچو شیر دمان بکین غرید
گفت عباس شیر گیر منم — در دربار عرب امیر منم
سر ز پیل دمان نگر دانم — روی از آتش دغا نگردانم
سوزد از برق تیغ من افلاک — کنم از خون خضاب چهره خاک
از تو چون کافری چه غم دارم — در نبرد تو نه پای کم دارم
کیستی تو که با رسول الله — کنی از چشم خشم کینه نگاه
جمله از جای خویش چه برق جهید — از جگر نعره چو رعد کشید
در زمان تا حنت سوی تیغش از ره کین — کمرش را گرفته زد بر زمین
داد آنگاه اسب خلا جوان — رانده شعری بمدح خدا بزبان
شاه ابو طالب آنچنان چون دید — خاطر اشرفش غمین گردید
آب از دیدها برون آورد — سوی فرزند خویشتن رو کرد
گفت ای نور هر دو دیده من — شادی جان غم رسیده من
آبروی تو قبله حاجاتم — روی تو شمع دین ایمانم

بی تو یکدم ... حیات مباد — که نباشد تو کائنات مباد
نیلی گر ... [illegible] — سر در راه جان فکنده نگار
این زمان فقد جان من دارد — مکن اندیشه ای جگر دلبند
آن دو فرخ لقا برادر من — بیان که چو شنید در بر برین
تو برو سوی خانه جان پدر — تا نمود زدن غم دل مادر
از محمد جدا مشو یکدم — باشا ار شادی فرزندم
باش خوشنود از من ما را — گاه بیگاه یاد کن ما را به دعا
پس بگویش که جمله به کیش — باشد راه جنگ دارد پیش
زود کن دفع از سر دعا — تا نفس شد اهل دین به بلا
شاه مردان علی چه شیر شکار — از پدر چون شنید این گفتار
گفت ای بهتر بینه ها کرم — هیچ غمگین مشو از بهر ظالم
رستر تو را از سر کرم عمو — شو اندکی کند بکمال
تو ببین کار چون رسد بر من — من به توفیق قادر ذوالمنن
کار او سازم هر آنچه او — دل قوی دار غم مدار ساز او
داری بود

در رکاب بود شاه دین حیدر — که درآمد ز راه آن کافر
ضربتی زد به فرق ابوطالب — بعد از آن زد یکی ناشنو غالب
جمله مرکب به سوی او در تاخت — تیغ زد کو به برش مبلغ انداخت
پس پیاده شدند لشکر کافر — خنجر آنگون برون برون آورد
که به برد سر سه اخوان ما را — یک آن چاره کرد ابطال را
شیر مردان سرور غالب — شاه مردان علی ابوطالب
شیر یزدان شه جهان مردان — از جگر نعره کند چندان
که لرزید جان جمله از بیم — گفت از بیم او دلش بلرزید بنیم
رفتی از دست رفت و دل افگار — ماند بی جان چه صورت دیوار
شاه مردان ... دید چو کودک دید — جمله در نظر چنین نمود
لیک از نعره اش بر آن بعد — آن صدا بت چه دید حیران شد
گفت ای کودک چه این چه آوازیست — این زکر بت باز از جی زنند
اندرون تو گویی فلک است — نعرات صور نفخ ملک است
رعد بر رفت گویی در شکم است — که بر ابدان هوش دم بدم است

گفت اگر از نشانم پرسی نشانم است
منم از فیض حضرت یزدان
نوکر راه حیدر کودکم خانی
سال من حایق از کز مبین کماست
بلکه معمور زمین گاه
ستر من جز خدا امید اند
زدلاماتش سوار گشت بیا
بهر پیکار دست بگن [illegible]
بنما تیغ تیرا که کودکی نکیند
گر ترا جان زنده گر باید
کن کنه تو بکر رزم ز کرم
بر محبت پیش مصطفی آنکه
همچنان مسلمان شوی تو از دل و جان
ورنه از تیغ من نخواهی جست

نعره رزم شیر یزدانست
صاحب اختیار ملک جهان
قدره جام را تو جای داشت
بطفلیم جهان ماینهاست
من بنا گردام بنام خدا
شرح این نکته خلق نتواند
تا به بینی هنر ز شیر خدا
شمه زور خویش بنمایم
بر تو ظاهر شود که مرا چیست
سر دلهای پدر بزرگان پدر
شو بیت از عین مرحمت و کرم
بر زمین امت رسول انس
سر نثار کن بهر جهان
هیچ امکن ز تیغ من نرست

آن لعین

آن لعین چون شنید گشت سوار
بطلب با آن سر غداکران
شاه مردان هم الجلال نداد
زد بخنجر دو فرق آن کافر
گرز را تیغ چون بمیز برید
گرزان دو کتش سینه تا زین
[illegible]
لرزه بر جمله زمین افتاد
چونکه دو عم پدر چنان دیدند
لیکه دل در آفات بپوشتند
لشکر بسیار امیر بنهادند
هر یکی جدو جانانبار گردند
گرز از ایکه جو بسیکر بلا
بار کردند بیشهر آوردند

کرد آهنگ حیدر کرار
کرد قصد سرکشه مردان
دست با تیغ جان ستان بگشاد
گرز جانب بپهر گرفت بهر
از کلاخفاف تا بفرق رسید
مرکبش شد گرزی که ز میغ
که بکسر زید کار موت زمیل
[illegible]
مرده بعلا شد زنده گر دیدند
زور کردند بند بگسستند
بوسه بر دست پای او دادند
جان نثاری بجای آوردند
هر یکی را ز جا دو مرد بلا
شرح این نکته باید گفتند

گفت خوشحال سید عالم | صد دعا کرد بر امام امم
با علی فارغ ثنا گویم | که ترا خاتم ترا جویم
یکدم از فضل حق نشد خالی بر زبان | در امید بر رحمتم بگشاد
هست ده سال بیش کز دوران | در غریبی گشتم غم هجران
دورم از قوم خود دیار دیار | میکشم جور بیکسی بسیار
گه بکاشان که گاه در همدان | که با یاران گاه در توران
گه به بغداد گاه در قزوین | گاه در روم باشم همچو حزین
خاک ما هست سید امینم زاده است | همه دل بسته خاطرم بشکست
در غریبی چو بسته ام ماتم | بر شاهان از کرم بکیدا شتم
در دلم آرزوی گیلان هست | زانکه وقت زمانه ز ایمانم
پس ز گیلان سوی خراسانم | بر سر کعبه جانم
گرچه یکبار رفته ام به نجف | بر سر بار دیگرم به شرف
که برادر را اگر دو [struck through] | تربت خاک کربلا گردد
صد دعا گردان منت بجان | پادشاهان برادرا امین

اگر

هر که را هست مهر او در دل | هر امید دعا کند حاصل
[interlinear] بار دیگر زان خطاب کن با قنبر | خویشتن را از رخش بر زمین
هر دمی شکر صد هزار هزار | بکند حضرت و رحمت حق نثار
با تنه بر رواق علیا | منشی چار طاق استغنا
اگر از لطف یکی همو بلال اخت | صد هزاران صور درانداخت
آن پادشاه خیل رسل | رهنمای جمیع اهل سبل
دو مصطفی محمد کریم | علی مرتضی امام امم
باعث خلق اول و آخر | واقف حال غایب و ظاهر
وصف آن کی بصلاح شرح آید | هفت دریا کجا بظرف آید
یک زمان گوش هوش را بگشا | بشنو این حدیث روح افزا
راوی این حدیث روح اله | بنده بندگان حضرت شاه
گفت روزی رسول با اصحاب | بیا خوشدل نشسته در محراب
سلیک گفت یا رسول الله | از کرم در ادای رشان بده
درم سیم تا هفت هزار | قرض دارم همه تمام از کفار

قبض و خواهان همه ستمکارند
جانم آمد بلب ز بیات سپه
درد را کس نیست هیچ درمانم
نکنی گر تو چاره دردم
گرچه دردم برون ز درمانست
چون شنید ندا نام ابن عمر دام
هیچکس تصدق بر بناوردند
که بخون این جفا چرا کردی
سینه کاینات چون بشر
گفت ای ایمان جلا سخا
درد این خسته را رسان بمراد
زانکه بغیر تو هادی
شه مردان علی بحسب الکرم
دست سایل گرفت گفت بیا

دانه در دست کارند
مکرم از کرم تو دریا بنی
نکنی گر تو چاره چاره جانم
میکشیم خویش را کنون در دم
چاره آنگه بدست این اشت
لب ببسته چاره زان ز کلام
بلکه بعدی نعره خلق کردند
این عمر قبض ازجا کردی
گرد از لطف روی سوی حیدر
ای بحسب الکرم علی اعلا
فارغ نشین زانکه مر ...
که از او آید این چنین همزی
جست ازجای خویشتن در دم
چشم خلا را به بند باز کشا

دیده

دیده تا بین به ... باز کشا
شهر آراسته چو باغ بهشت
مردم آن بلا تمام جمله تمام
گفت شاه سر بر دانش هوش
گفت سایل هر چه آن دارم
لطف تو شمع دلم را افروخت
قرض خود هم کشد اگر صد بار
شیخ دلی گفت هیچ باکی نیست
گرچه صد ره فزون فرو شندم
غرض اینست کین ... نگر
همه در دین مصطفی آیند
پس برفتند پیش شاه جهان
گفت این بنده ایست فرخنده
بیت ... است رز جمیع فزون

طرف شهری بچشم او بنما
در دیوار او عنبر سرشت
پادشاهی در دیه علانام
نو مرا پیش او به بر نو دش
که چنین فکر در خیال آرم
دین ایمان خدا کی نفروخت
ناید از من چنین عمل زنهار
که مرا اگر بند سازد کیست
من همان شاه خلد اندم
با تمام خلایق کشور
از کند رت سو شعار بند
سایل کاجو زبان بکشا
سروران سر بجا بنی افکند
همه از لطف ز شرح برون

زور بیجا هم تیغ بردارم
گر شعاع شمشیر تمام جهان
انس جن وحشی طیر ماهی مور
نه همین حکم بلکه زمین دارد
اخبار جهان ما فیها
صاحب اختیار عالم اوست
اوست فتح در زنخ جنت
اوست حلال جمله مشکلها
مشکل از صد هزار فاش بود
وصف فضلش نمی‌توان گفتن
صد هزار عذر [illegible] دیگر
از راه وحدت [illegible] بود
[illegible] بند [illegible] دلریش
زانکه [illegible] بیرون کار
[illegible] گفتن
قیمت بند [illegible] گشت
گفته [illegible] از بهار جهان
بستان بوزن [illegible] گوهر

زند بکسین ز خصم [illegible] درم
نه همه تیغ او بخلق امان
امرا را بجان دل مامور
آسمان سبز در نگین دارد
هست در دست فضل او حق را
اوست مغز تمام عالم پوست
در کف اوست رحمت زحمت
واقف حال جمله دلها
او تواند به نیم لحظه گشود
ریگ صحرا نمی‌توان گفتن
[illegible] وحش طیر [illegible] بشر
از هزاران یک نمی‌گویند
[illegible] برای خاطر خویش
از کف [illegible] خواه ناچار
گفت [illegible] گفت [illegible] کن
[illegible] افکند [illegible]
[illegible] از زبان
[illegible]

زانکه

زانکه [illegible] بیرون زر نقد دارم
گفت خازن که این گنج همه گوهر
شاه مردان چه دید چه دید زر را
گفت چندان [illegible] در
[illegible] نیلگ
هفت خروار زر [illegible] زند
همچنان زر [illegible]
هر زر [illegible]
شد زر الفقر [illegible]
لیک خروار [illegible]
همه حیران شدند [illegible]
گفت [illegible] همه زر
دو جهان [illegible]
بهمین [illegible] قبول دارم من
شاه مردان [illegible] بر داشت
زر نه هر زر که در جهان [illegible]

در کفش کیمیا [illegible]
نیست [illegible]
در نیاز [illegible] یکی
که [illegible]
پس جهان زر [illegible]
چو انداخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
پای [illegible]
همه زرها [illegible]
گشت از فعل [illegible]
نیست در کار [illegible] دیگر
که [illegible]
گر [illegible]
تا که [illegible]
[illegible]

العرض شد دل بسی اعلا و رش
شاید آن زر بهمعمار ببرد
پس پسر بسپرد نام آن پسر ور
مادرم بینی نام جارش خوانند
هشت اسمای من هزار و هزار
این بند در ره قب شمار
هر گروهی هم درین هیچ کما
بر ملک هر جا هست تو ملک
همچنان بینی کردن نام دیگر
مرهم شاهی سور مار مدام
چون جهان بر شما زنام بنشت
گفت هر بار زنان جهل قرار
تا جهل کشی مدام در کار شد
شاه مردان بگفت من تنها
هر که کوش بزجای بر دارم
پس جهل سر جا زجا ر آوردند
تا روا شد شد نه هنر بسته

لیک بلا از برای رزنا قرش
که بکار در ریخ از دی بلا
گفت نام الله نهی پدر
پیش هر کس بنام دیگر خوانند
بلکه بیرون زحد صفر شمار
صد هیئت چهار هزار بار
اسم دیگر شاهی بر اسما
خوانند نامی بر اسما هر یک
خوانند آنکه حسین زجان بشر
هر یکی خوانند اند هو غنی نام
تو بگیر ما که کار مند هست
بسیار طبع به پیش همه یار
صبح تا شام هیچ مهر زشد
کار جهل مرد از رسم برجا
پیشتر ز به پیش نوازم
نه بلند همش نیز داوکر دند
از پیر خانه و تنهم پیشم
شد

پیشم شد رشک جنت للوا
همه از جنبان مه پیکر
بهر تعظیم آن شه ابرار
در سخن با منکفان زد یلی
بگر کشت آن جهل چهار راد دیگر
در رو ملی پیش پای شه رشته
که بگفت این جهل خرا انداز شیر
که دیگر گشت فتنه است اکنون
سان طرف شیر خدا و جنبش
هر سرور زد کسای ده به کیش
از چه کشتی از آن سلطان سرا
تن خرد و کینون چه حاکان
بهمه کشتی صحیح خرانه با بند خفر
شیر گفتا که با عطا زنها قرار

چه بیز دار ریشه شد پیدا
با جمالش زمهار سه جوشیر
جمع کردند همه چار فرار
به یکسی شیر پیلش از کین
وان سه شیر اجلاد بی در بر
حال ار باشه بر کنشد
گفت اما فتنهای در زنجیر
چون زر دستش یکی برد بیرون
چون از آن شیر دید بی از بر
پای بیرون نهی از غار قرش
چند باری تو بگیر بیزار
پشت هم کن بز بر ابابیل یاران
تا بیا من نیست دم من زانکش قرار
تن کنه کارم جز آن غفار

کر خرت کشته شد منم خر تو / بلکه از جان و دل سگ در تو
گر ترا هم سگان خلاف افتاد / بار جهل خرت کشم باری
پس شه دین چنین [illegible] خر مطلا / که کشیدند زیر پا پیش زود
بار کردند هیمه جهل خروار / شد روان جهل خر رهوار
شه به پیش او از پس / تا به نزد سلطان رفت شه شاهی
شه مردان شهر علم افراخت / علم در پی شهر انجم گفت
یکطرف شیر حق ز دولت او / یکطرف سبز شیر هیبت او
هر که این صولت جلادت دید / راست مکر قیامت دید
العرض شاه سر بر آشفت / گشت سرگشته که سخن نتوان گفت
چون رسیدند بر در سلطان / عقل بیرون شد از سر سلطان
گفت آخر چه شد خر این احوال / چیست این شیر با خر احوال
گفت بر جهل خر سزا گشت شیر / گفت اشا فقها در ره بخبیر
او به یک نیم چون نکه میدانی / بار جهل خر کشد باری
گاه جو از کسی نمی خواهد / میبرد بار نمی خواهد

هر که

هر که از پستی خری دارد / هر که از وی نصیب بر دارد
گر شه علی قدم از خران بکدم / شیر یا گر کند میدر داز هم
خر ز صد عیب بیشتر دارد / شیر اما و صد هنر دارد
چونکه سلطان شنید این گفتار / گفت خر را چنین چنین بدار
من ببرد خر با آسیا گندم / میدرد شیر سو تا مردم
خر مسکین که بار ببردارد / بهتر از شیر [illegible] رسد
شه گفت و بی گفت از سر تکلیم / من بدین داد ام تعلیم
ببرد بار کس نیازارد / هر چه فرمان دهی بجا آرد
کار چون خر ترا ای شما یار / صد نکوش کند برای شما
طفل گر کبر گند به قفش / بار ز حکمش ای ز کند صد بار
پس جهال خروار کند آزرد / بار بر پشت آمد و اصد گرداند
گفت سلطان بمرد بیگانه / کم بیرند شی با آسیا خانه
مرد بیگانه بیز بندی [illegible] / بند از شه از آن سبب یکبه
گر اگر شیر از هش بدرد / هیچکس نیز برای اگر زر
لیک آن شیر نا بعض گر آید / روزی [illegible] آرما [illegible]

مردم اسباب‌های دیده شد
در دمیدند بر خلاف زان شیر
مرد بندی که بود با وی همراه
پیش رفتند دست پای لرزان
خصلت شیر چون یقین کردند
آن بهلول بگفت آمنا
گفت هرچه که هست بیماری
جمله را امید هم شفا در دم
پس بامرش که مرد دانا
خسته‌ها را بلطف بنشاند
چون دم روح الله عیسی دمید
هر که بیمار بود شفا یافت
داشت درد نهان بهلول
داشت در سینه لیک تسبیلی
باشد دیدن چه در میان آمد

همه حیران شدند و ترسیدند
هیچ مرغان که میپرند از تیر
مرد ما را از هوای عمر داریم
بر گرفتند با ساده ترسان
همه بر شاه آفرین کردند
گر بعد دیگرت هنر بنمای
جمله گفتند به پیشش آمد
زانکه هر چه دارد زیر در دم
جمع کردند جمله بیماران
پس سبب جانفزای جمع جواب بدر
در دمی جمله را شفا بخشید
در دمش بلطف بر تنها بر یافت
که دوا بیش شفا در عالم
که نمی شد به هیچ تسبیلی
شاه او را به تکلف به کرد

بعد از آن

بهلول از آن دست در بغل مالید
مدتی داشت پنهان در دست
پس بهلول بگفت آمنا
دلم آنگاه از تو خرسند است
شاه گفت دیگر آسمان ز مین
بدو انگشت میشود اینهم من
دست خود را در از گرد آنکه
شد هیچ گر زمین بنا بر که
باد در دست گشت بیشتر کوه
تا بز دیگر آسمان بر افراخت
مردمان ادا امان برادر زند
پس شه بارگاه دانش داد
پس بهلول که این کرامت دید
گشت از جان و دل غلام علی
یافت جان نقش فروغ کوکب دین
شد ملال تمام لشکر او

بدر را آورد از بغل خرشید
چون رها کرد بر فلک پیوست
شبنم روز خود نیز ابنما ع
که بدانم که نور تو چند است
پیش من یکدرم بود بر تقلین
نه فلک را از جای بر کندن
گرد آن شهر را خطر بکشید
بر دست خویش ساخت بلند
آدم دام ده کرده کرده
جهان نا الهه بنیم روز بد اشت
مردم زن زاری دعا کردند
آن ز میلش زانجا کس چو بنهاد
از و داینت چه این علامت بد
کرد بن افلاک نام علی
گشت روشن دلش بنور تجلی
باسی گشت جمله لشکر او

پیشکش کرد بر شه ابرار
چهار صد مرکب بزین لجام
شاه مردان سبل در درویشی
با دل شاد خاست خرم
حضرت مصطفی اخر بنو کبار
با علی سوی دوست روی کرد
بجلا جا خلایق
با علی فارغ شنا کو بهم
بحرکت عواسته بکام دارنک
بچه فارغ بر سر غیر تو ام
با علی سوی شیعیان بنگر
چهار ده بار حضرت حیدر
گفتی عمر سوم با عتبر
شکر ایزد که از کمال کرم
کرد تقدیر جمله روز ازل

تحفه زر چهار صد خروار
چهار صد بنده از کنیز غلام
با همه گنج مال مملکت خویش
منهج شد بسوی حرم
شاه کشتند از شه ابرار
شد بهارت سرشت اب کلم
بنت عذرا تو راهبر کجا
که بخیر تو کی بجمع
من ترا خاتم مراد کجا
نی خداوند من نظر تو ای
بکرببک ساز رن بفیض نظر
ز فنت ساجها خلق وار علی
بخش هر کس ز علم ارز عمل

دادمارا

داد ما را محبت مولا
بطفیل محمد عربی
زانکه مدح علی ابوطالب
سخنی از دو ابیت مولا
همت رادی این تحفه کلام
ملک بود در ملوک عرب
پهلوانی چو رستم دستان
فاتحی از جهان کنز افزون بود
هر کجا شه سروری بود کس
در زمان رفت دفع او کردی
هیچکس را بر ون بود حیدر
از قضا قصه سبز قشند
که جواب پیغمبر دارد
پادشاهان تخت ایمانند

ز جنت ما به بلج اد کو با
در دو جانم بلا مدح علی
چون تمام است بند راواجب
گوش کن تا رسش بعد بیان نما
شیخ پاکیزه دین هدایت نام
زینت روش کم دلی ز عرب
پیش او بود از فزود دستان
روز زنش از حاجت بیرون بود
هر که سر خیل کشوری بود ی
کج مالش سوی خود او ردی
جنگ چون چه او نمود دیگر
نام آن از علی بشنید
دعوی بردی یکی دارد
ایش جبرا ابد بن فتا خانند

کرم جو لا سعی احسان
آنکه کینه جو بجوش آمد
پس طلب کرد مرکب رهوار
کرد شاه صد من بدوش نهاد
با دل خشمناک کین اندوز
چون بمکه رسید آن نادان
سوی شاه نجف نظر انداخت
گفت ای شه جوان نیکو رو
گفت از وی چه مدعا داری
گفت وصفش شنیده‌ام چندان
طاقت جنگ او ندارد کس
کس نکرد است پشت او را خم
میکند دعوی امامت هم
آمدم تا سزای او بدهم

هست در دیار شیوا ایشان
جاسوس از خرس در خورش آمد
همچو کوه بکوه گشته سوار
همچو پیل دمان براه افتاد
تن تنها برید ره شب و روز
بود شاه نجف به نخلستان
لیکن چون بود کور دل نشناخت
عامر نقش کجاست بگو
مدعا بهر من بگو یاری
که بود مرد صد هزار چنان
پیش تیغش چه اژدها چه مگس
نیست همتا یکی از بنی آدم
دعوی معجز و کرامت هم
همرش در کنار او بنهم

السربس

دست فتنه بشهر خدا بر مشی
تا کند ترک دین شکوه ملت خویش
در قبول حکایتم نکنند
بار دیگر بمکه باز آیم
چون بکینه شما کنم کاری
شاه تخت نجف علی ولی
بود اندر دو چهارده ساله
گفت ای بی خبر ز خویش ملاف
او سپهر شجاعت است علی
او یدالله قدرت الله است
او است مطلوب خلق عالم را
او بعین غضب اگر نگرد
او است شیر خدا از ره کین
جز خدا بر چه بود تابع او است

مال انباب گنج زر دهمش
کیش ما بت پرست کرد پیش
عهد مهر محبت شکنند
مکه را سر بسر فنا سازم
که نماند بمکه دیاری
ماه اوج اوج شرف و حسن
خط بیعکند بر رخش هاله
تا بکی لاف میزنی بگزاف
او محیط کرامت لطف علی
که سر و خلق دست کوتاه است
کس نبوده است همت عالیه او
بنما علاوه که از بهشتی بدرد
شیر گیرد زند دو باره میان
او است لقمه چون دیگری جمع بود

تو چه حد داری ای سگ نامرد
من نگیرم از ملازمانی رنج
او بگیر بچشم من بلا و دردی را
تو که اکنون مرا ببندی درست
گر تو مردی دو دستم نیز ببند
چون شنید آن لعین زمانی سخن
شاه بگرفت گرز او را زود
پس به سجده چون خمیرش ساخت
گفت ای کبر ناکس ملعون
کوه آهن بگردنش چه خناک
شد سترا کنیم علاج ندانست
با هزاران بلا و محنت درد
چون بصد رنج بشهر خویش رسید
همه کس کرد غمی بسیاری

که بتو پیش نظر نوا کرد
از مقیمان آستان و حریم
دفع من کن که دفع او کردی
میتوانی دو دست حیدر بست
ورنه پی کن بر پیش خود بخند
گرز کردن گران حوالهٔ شاه
در کفت از چه بیرگاه ربوم
چون قلاده بگردنش انداخت
هرکجا میروی ببر اکنون
هوش صبر قرار از کف بداد
دعوی عنبر بت کرد اشت کرانست
رو بشوی عالک غوا کرد
گشت والی بر انکه او را دید
ناخلاصیش کند از آن بارکی

طوق لعنت

طوق لعنت کلاشت در گردن
نه قرار نه خواب بود او را
بود او را و زهر عنتر نام
دوره جنگ بود پیش از عمر
گفت با عمر جوی با عنتر عنتر
مکر انکس که قسته نکشاید
به که از روی حیله و دغلی
سر دراری بدین اسلامش
بندان کردی تو بر دارد
چون خلاصی از آن بلا یابی
بار آتش و جوی کشور خویش
علم کین بجنگ ما اندازی
عمر از عنتر این سخن چو شنید
گفت اگر بیشوی مکرم مردان

نتوانست کسی بیرون کردن
نه توان نه تاب بود او را
بر فرس برد لی قوی اندام
ملک ملکی صد کوی مسر بود از عمر
که نداند کسی دوای دیگر
ورنه کاری نه دست ما ناید
آوری رو بملک شوی علی
تا شوی بهره ور زنا کرامش
باز غم در دل تو نگذارد
پس ز اسلام روی برتابی
جمع سازی تمام لشکر خویش
تخم ای جادوان براندازی
بر آیند به خلعتش بخشند
تا کند درد خود ترا درمان

چون به نزدیک شهر مکه رسید
می‌هراسید هر که او را دید

چند تن نزد مصطفی رفتند
پیش تخت اصطفی گفتند

کز بحکم علا متر آمد
جز علا مهتر انبیا ستر آمد

شخص آمد چو کوه پیکر او
کوه دیگر فتاده بر سر کوه

دیوار زنجیر او به بر همه زد
هر که پندار دور بگریزد بغا

آن نخ کو در حکایت بوا
کان علامت زند در ره کو

خلق از بیم او گریزان بوا
ان غلاده عجب نمایان شد

چون درآمد سلام کرد او را
حکم خدا گفت یا رسول الله

حضرت مصطفی چو او را دید
حال او لب ز لطف جنبانید

گفت این کار شاه مردانست
هنر دست شیر یزدانست

او بسته هلاله تنگ لاو شیمه
او بوا باعث نجات همه

سر ز فرمانش او چو پیچید کی
داخیر این سزای خدا دیدی

کر کنون سر نهان بفرمانش
به همین کیری حق نیابد ایمانش

دردم آن درد را کنند درمان
چاره کار تو کند آسانش

بقیه

نمبر ۱۱

عیب او هیچ خلق نتواند
کرز بندرت خدا پس گرداند

بالندرت شاه اولیا آید
همچنان شد که بسته بگشاید

داشت بر لب نخ رسول الله
که در آمد ز راه حضرت شاه

تار حسن به ز آفتاب انگیز
کرده مهارش دل سعید کبیر

عمر از دور چون علی را دید
بند بگشادش ز بیم او لرزید

گفت اینست آنکه بندم کرد
هیچ اقبال من فرام آورد

به کرمن ندر او نداف ستم
کردن خار از جهل بشکستم

رو بخاک ره علی مالید
خاک پاش به چشم خویش کشید

همه زرف هر نخواست اش دستش
کرد لعنت بدین ملکت خویش

گشت از کفر کافری بیزار
کرد در دین مصطفی اقرار

شاه مردان نجیب فضل کمال
بدر الکفر برحمت سعی الحال

کوه آهن ز گردنش برداشت
با ز اندوه درد لش بگذاشت

پس بیامد دست خدا بنواد
کرد گرز چنانچه او کرد داد

بعد از آنش به دست عمر بداد
لعل نوشین در فشان بگشاد

گفت ای عمر برمنت یقین
که تو خواهی بردن شد تا از دین
عهد خواهی شکست بار دیگر
خواهی آورد سوی ما لشکر
لیک خواهی سزای خود دیدن
سر خود زیر پای خود دیدن
گفت عمر سپاه دل جان
گر فن آید خلاف عهد شما
کرد بعد تضرع زاری
گر الحنین نه بینداری
که خلاف شما کنم هرگز هرگز
ترک مهر وفا کنم هرگز
عمر دیگر لشکر الب بدعای
گفت شهرا هزار ملاح ثنای
باز گردند گران بهای بدروش
با جمل پر زکین لب خاموش
داده بوسه بر آستانه شاه
روی از او شد ل شما براه
چون بمنزل رسید عمر پلید
لشکر خویش را همه طلبید
القرض تا مدت شش ماه
جمع کرد آن پلید خیل سپاه
لشکر خود همه را کرد شمار
بود نهصد هزار پیل سوار
بار نهصد هزار اجب نشین
همه سیمین رکاب زرین
مرکب گرگون در بیست هزار
همه جنگ آوران شیر شکار

هر یکی از

هر یکی از زرهای سینه جنگ
چیده هر یک هزار شیر پلنگ
همه آهن کلاه و جوشن پوش
برگ پوش الیهان تا گوشی
پوشش جمله لعل گوهر و زر
مرد مرکب عربی بحر گوهر
شد جهان از سپاه مالا مال
پر شد عالم از سپاه خلا دل
عمر با عنتر سپاه درون
با چنان لشکری زهند بیرون
روی بر راه مکه آوردند
در حواله مکه جا کردند
این خبر چون باهل مکه رسید
شد قیامت در آن مکه پدید
از سر شور لشکر بیداد
آتش فتنه در جهان افتاد
پس که دریای ظالم کین شد راست
داد بیداد از زمین بر خواست
مکه آشوب شور غوغا شد
رستخیزی بمکه پیدا شد
خلق رفتند پیش پیغمبر
همه حیران عاجز مضطر
ای شفیع کرم رسول خدا
ور رحمت کرم شهر سخا
از کرم اهل مکه را دریاب
تا نه ز دست آه ظلم خراب
تا که این لشکر ستم اندیش
رفع کرد آن ز فضل رحمت خویش

لی نسیه چهره که شیرینی عالم با اوست چشم ملول یارب چکنم که کس ندارد رم بلبل

شنید این دعا چون کرد — جبرئیل آمد سلام آورد
گفت فرمود حضرت باری — که همه خلق سوی شهر آرید
حمله کس کرد او چه بر کارش — تا به تحسین که چون شود کارش
تا از و خندق برون آید — در فتح تو در کلید آید
شد روان حضرت رسول اله — از سپاه او علی سعادتجاه
دور مکه خطل بر آوردند — روی خاهش سوی خدا کردند
در دم آن خطه چه خندق کرده — شد جهان زرع عرق عشق بدید
جا سنگ بزرگ در خندق — مصطفی راند ارسید از حق
که دعا کرد آب آید زود — بدر آید روان شود از جا
حضرت مصطفی دعا چون کرد — آب از آن سنگ وحشر برون آورد
در دم از موج خیز آب زلال — گشت خندق چه بهر مالامال
خیل کفار او چنان دیدند — بعض از کردگار ترسیدند
لیک گفتند خیل از کفار — که محل بود بس کهار
سنگ از جا بشهر میدانند — زانکه او کهر بس داند

العرض

العرض صف زدند خیل ضلال — دور خندق بقصد حرب و قتال
آتش فتنه شد بلند چنان — که جهان تنگ شد بر اهل جهان
سرور انبیا رسول اله — برد بر لطف کردگار پناه
مؤمنان را بسوی خود طلبید — اسب خلعت مبارکی بخشید
همه آلات جنگ پوشیدند — جنگ جویان سوار گردیدند
جز علی که اسب نداشت — تخم فکرت بباغ دل میکاشت
یعنی اسب نیست او چه بتعال — زان سبب در ملامتش افزون
گه ز تو خاطر حزینم شاه — هر کرامت که لعنت ملال سیاه
خاطر اشرفت ملول چرا است — از تو دارم طمع که کوثر لااست
که نه تیغ نه کبر دارم — که بروز دغا کند کارم
گر بود تیغ مرکب زیبا — غم ندارم ز لشکر دنیا
گر بود در تنم همه عالم — نکنم تنها جواب جلد دم
در سخن بود حضرت ز نویلی — که عنان گشت جبرئیل امین
گفت ای سید بنی آدم — بفروغت مرخ همه عالم

بار دیگر برآر دست دعا   بغلان سنگ آن زمین فرطا
تا برون آید از درون حجر   مرکبی از بهر حضرت حیدر
مرکبی آن چنان که او طلبید   که فلک مثل او به دهر ندید
جلد دعا کرد حضرت احمد   در زمان از حجر برون آمد
دلدلی بارکاب و زین لجام   پای تا سر به زیب و زین لجام
سبز رنگی نه اسب نه استر   طرفه نه حاجه رنگی و نه ساده گونه تر
همه اعضای او پسندیده   مثل او کس ندیده نشنیده
داده پر فلکی سپر تزئین   نعل آن ماه و میخ او پروین
آسمان هیکل و زحل تمکین   آسمان دیگر برو زمین
بدر سینه و سم هلال دهان   مشتری طلعت عطارد دان
مار حلقه خار زنده پنهان   پای تا سر چه مار نورانی
دور او تند تر ز عدل سپهر   گرم رو تر ز مهر تو ماه
بس بگردش به زور رعد نظر   مردم دیده او فتاد دگر
بود النقه لعب ز بهشت   جمله کملایک ز نور دا شتند

از کم جدید

هر که دید او به شکل صورت او   هر زمان میفزود حیرت او
شیر پروردگار شاه نجف   قاسم خلد و لاله ماه شرف
که مرا دلدلم میسر شد   قوتم قدرت پیمبر شد
روی دلدل چو دید شد خوشحال   کرد شکر مهیمن متعال
همچنان مرکب پسندیده   که خدا هم ز لطف بخشیده
همچنان تیغ کار میخواهم   تیغ برّان که دار نخواهم
که بجا پیش بدل چو دلدل من   لایق بازوی توکل من
تا برآرم دمار از کفار   از پی دین احمد مختار
در سخن بود آن امام جلیل   که درآمد ز دین حق جبریل
سیب آورد از ریاض بهشت   گفت ای احمد حیدر سرشت
لطف ایزد سیب را بشکر او کل   کرد امر خدای عز و جل
میشود فی الحال از مراحل   بعلی آمد و شد واصل
فی همه ایزد که معجزه دیگر   ذوالفقاری کرد و شد حیدر
جان کفار را شکار کند   شرح دین نبی آشکار کند

کرد دو پاره اش با بر عجب — خردی لعل اینهمه آن سبب
برد آنیمه دیگر جبریل — بر فلک سوی کردکار جلیل
گفت این دو که جبریل امین — که برو پیش مصطفی بر ...
بده این ذو الفقار بعلی — که شعله شاه مردان علی ولی
باز جبریل بر زمین آمد — پیش پیغمبر امین آمد
گفت پیغام از خدای ... — بده این ذو الفقار را بعلی
ذو الفقار بوزن بود نقد ... — بیلار فیلطس قاهر رد فطن
قبضه او یکی و تیغ دو سر — صدر از آفتاب روشن تر
باغلاف بیراق خاطر افزا — بطریقی که خواست حضرت شاه
در درون غلاف خنجر پاک — طول او هفت ذرع بنهاد
چون کشیدی علی برون ز غلاف — هفت گز میشدی بر از ملاقی
چون بسوی دشمنان فراز ... — تا به هفتاد گز دراز شدی
که بیکضرب حیدر صفدر — تیغ هفتاد گز شدی بیش
بولفقار کردی شق ف — بهر آتشی فتن کوه ...

فصل

قبضه اش سر بر از جواهر ناب — بولد بهر بیراز در تاب
بحلا دریای پر ز در گهر — با سپهر گیتی از اختر
الغرض چون شنید حضرت شاه — دلدل با بیراق خاطر افزا
شادمان گشت ذو الفقار به دست — پس به بالای زین دلدل جست
چون بدلدل نشست حضرت شاه — رفته گوی بچرخ هفتم ... کرد
دلدل از شوق شاه جولان کرد — جلوه گر طوق کرد میدان
آنچنان حرکت لعب چند — کاو خرخ را لعبت افکند
بحر تحسین راکب دلدل — لب گشادند حاضران بیحق
صف کشیدند لشکر اسلام — ز الطاف نیز خیل کفر تمام
لیک قدرت نداشت کس الحق — کتواندی گذشتن از خندق
مشیر یزدان سرور مردان — دلدل آورد باز در جولان
کرد قایم دو پای خود بر کب — داد آنکه بیاد پای لهب
دلدل باد پای چه برق بجست — آن سوی آب ... بنشست
گرم گشت بجست خیز آمد — بر سر خصم ... آمد

هردم از شوق شاه شهنه زنان	مچه ببر بیان کنان دهان
بسکه بگرزد بولاد ازش وبغ	درشت پا پیش نیامدی بزمیغ
نعره زن بر سر اشتر زنان	مچه طاوس مست جلوه کنان
هرکه پیش آمدی سرش کندی	جهل قدم پیش دور افکندی
هرکه از پیش در آمدی لکدی	بر سرا و بدان ضرب زدی
که شدی سرمه کاسه سر او	ساختی مغز را پیکر او
زانطرف هم علی عادل	دادل دلدل بهار طرف جولان
ذوالفقار دودم گرفت بکف	خونشته را فکند در دل صف
هرکه آن تیغ را در افکندی	سر هفتاد کس در افکندی
آتشی از ضرب تیغ او جستی	برق تیغش بچرخ بیوستی
رو بهار جا نبی که پیوستی	خلق را جمله منهزم کردی
کار زاری به تیغ کاری کرد	که ز خون جوی آب جاری کرد
پشته پشته فکند کشته بدشت	که از آن کشته دشته کوه گشت
عمر بدبخت آنچنان چون دید	پنج تنه ر بکین او غرید

در غلاف شد چه اژدهای دهان	روی آورد بر شه مردان
سید اولیا علی ولی	مظهر عالم از خفی جلی
تنگ اسپش چو دیده بکشاده	گفت ای پهلوان زره بگشاده
از ره کمرهی پیمبر ای	تنگ مرکب کشاد همان علی
ابلعین تنگ اسب حیدر بند	ورنه بستی کنون برو خیز بخند
بوالعنتر زن سپر ادرا ظفر	شه روا آمد به پیش آن کافر
خم شد سرپران عمر تنهای کرد	خواست تا تیغ بستش داد
شاه مردان ز ذوالفقار بران	قصد آن هر دو گبر ملعون کرد
او یکی ضرب زد بدان دو گبر	سر ز عنبر افکند زان از عمر
هر دو در خاک و خون بیفکندند	واصل قعر نار کردیدند
مرد مرکب ستیهار خاک بریدند	تا به نزد رکاب کاو بهور سید
جبرئیل امین بامر خدا	در دم آمد بفرز عون کما
شهپر خود بزیر اسب بهر	داشت در تیغ پیش تیغ آن سردار
تا نیاید بکاد حرمت خار	از دم تیغ حضرت حیدر

چون برآورد تیغ خود ز زمین | دید شهپر ز جبرئیل امین
از دم تیغ کار حیدر دید | بر دم ذوالفقار چسبیده
برگرفتش ز شوق آن سرور | بوسه دادش ز مهر بر سر زد
مرد تکبیر زن چنین باید | صفدر صف شکن چنین باید
گر بدان سان که آن دو کوه آمد | وان دو شیر دو پیل افکن را
تا که سستی ز شان تقاضا کند | او به یک ضرب بندر و با قلند
آن چنان کارنامه کار است | لیک او را چه قدر بیمار کند
سر حق را که دانش هر کس | لیکن سرش خدای داند و بس
جمع بر بندند لشکر کفار | بر کشید کنگره ز بنیاد ار
همه در خدمت علی رفتند | همه یاری ز تیغ حیدر گفتند
پسر عمر هم مسلمان شد | از شعار پدر پشیمان شد
شاه مردان که مالک بدرش | داد بنهاد تاج دین بر سرش
پس شه دین چو جمله لشکر | جمله رفتند پیش پیغمبر
همه دیدار مصطفی دیدند | خاک راهش ز ذوق بوسیدند

تم کتبه

همه گشتند پیش او تسلیم | همه را داد در بلیغ خدا تعلیم
یک بیک را به دین حق آراست | کار دین و دنیی شان شد راست
مصطفی گفت یا علی ز تیغ عرب | که بدان حوریان زدی یک ضرب
مر ترا دادست یا ابوالحسنین | بیش از آن نیز طاعت ثقلین
گر ازل تا ابد کنند ادا | حق معنی ترا دهد حقا
یا علی فارغ غم اندوزم | گر غم انتظار میسوزم
انتظار رحمت است دگر دل نالم | آرزو که ز رخت دارم
کار فارغ ز لطف خویش برآر | بیش از این بیش در انتظار مدار
چون تو دانی که حاجت من چیست | در تق قابلم حاجت گفتنست
یا علی ای بلا سدام ز فلک | یا ابا محمدت تو کام ملک
دوستان تو سر نگون باشند | از ملال دیده پس ترا چنین باشند
دوستان ترا مباد زوال | از دم حیدر محمد آل
قتیل عشق علی بجا گمراه شرز فرس
یا علی جز تو کس ندارم من | جز تو فریاد رس ندارم من

اگر از خدمت کسی شرمنده دارم دورم بدان ... طوق نشان دارم چه غمی در گردن از بنده ...

لوکه پیکان منی بکش / مردم از بیکسی بداد رس
یا علی در دلم کرا گویم / چاره خویش از کجا جویم
درد دلم افزون که شود [illegible] / به که اکنون دوا کنی دردم
یا علی چاره دل من کن / از کرم حل مشکل من کن
چون تو دانستی مزاج مرا / چاره کن دردی علاج مرا
فارغ از درد دل مباش [illegible] / که ترا شاه اولیا ثابت معین
الغرض روایت ز حضرت سلمان / نقل کنم تا نزد [illegible]
حضرت مصطفی رسول الله / داشتند با دوستان [illegible]
که جوانی رسید از حرشه / تحف پیش کشید [illegible]
گفت ای سید بنی آدم / شافع [illegible] رسول ام
هست در ملک حرشه [illegible] / خاتم کبری [illegible]
هست از فضل قیصر والا / [illegible] نام کبیر خدا [illegible]
پسری دارد آن سگ کافر / ~~که بود نام او پسر عنتر~~
بلکه [illegible] / نام او کشته عنتر [illegible]

آن سگ

خوش دیدم گه میلاد [illegible] کلک عالم [illegible] سعید [illegible] تمامی [illegible] میرود [illegible] هردم ازغم

آن سگ کینه جو بعز ظلم جنگ / رهزنی با هزار شوخی [illegible]
هر که نام علی برد پیشش / بچه کرد دام کشد بیک نیشش
بلکه آن زشت روز [illegible] دست / وای اگر بچه اشتر مست
بچه در پا مدام [illegible] برکف / بخورد [illegible] زنند با غضب
داشتم من جهل قطار شتر / بار کرد همه [illegible] در
رفته دل [illegible] ذره [illegible] / جو رها دیدم از [illegible]
یعنی آن عنتر سگ بدکیش / سوی ما آمد روان [illegible] خویش
گفت با من که از کجا [illegible] / میروی ای جوان بگو با ما
گفت از سوی [illegible] روان / گفته ام کربلا [illegible] امان
سر [illegible] خدمت من [illegible] / دولت تربت علی بابم
بود نام علی ما ابد [illegible] / کان لعین کرد قصد کشتن من
من تفرع نمودم زاری / از کرم تا [illegible] خاری
گفتم از کشتنم چه [illegible] / کی [illegible] خون [illegible] ریزد
از سر خون من گذشت اما / برد مال زر [illegible] همه [illegible]

هر چه من داشتم ز من برداشت | قیمت نیم نان بمن نگذاشت
کرد عریان مرا ز سر تا پا | ساخت رد بتر ز رحم من تنها
گفت پیش علی بطعن عمر | تو ببر واین خبر بدیشان بر
که سنانند داد تو از من | ورنه خواهی کشند لب تیغ
لاف دیگر پیمبری نزنند | کوششان بس سر و دیگر نزنند
ورنه چون پای در رکاب کنم | آیم مکه را خراب کنم
سر یکی نیک ز تیغ نگذارم | زنده یکتن بمکه نگذارم
القصه من بصد غمخواری | تشنه گرسنه بصد زاری
بگدائی بی نوائیها | دیدم از چرخ بیوفائیها
جور چندی کشیدم از ایام | تا رسیدم بخدمت خدام
دیده ام از رخت منور شد | شکر کین دولتم میسر شد
چون جوان حال خود تمام بگفت | یک بیک پیش شاه انام شنفت
بعلی گفت شاه کونین | کای ولی خدا ابوالحسنین
چیست در سینه درد این مظلوم | چونانست حال او معلوم

فکر او کن

الی نسک کینه بمعرض خوجنک
رو نهادند را ز دها نهبت یا علی

میباید
فکر او کن چنانکه ~~میباید~~ | تا دل او ز غم بیاساید
حضرت شاه اولیا حیدر | گفتش ای بهترین جن و بشر
تا بده روز صبر میباید | زانکه عنتر بمکه میآید
آن سگ بخت تیره دلکور | خواهد آمد بپای خود در گور
چونکه در خدمت سرافرازد | جان بقربان بتیغ من سازد
سپهسار رخت برکشد به براق | که بلاد ده چراغ روم عراق
همه مامن بدیار جوان بهم | تاج اقبال بر سرش بنهم
تا تلافی ما تلف گردد | فارغ از فکر مبلغ گردد
زانطرف عنتر شقی لعین | داشت در سینه کینه دیرین
عنتر از بهر جنگ آراست | کرد آلات جنگ بر خود راست
بر سر خود نهاد افسر زر | جامها کرد هم ز زر در بر
درع و صف گرز زر بربست | نیزه هم ز زر گرفت بدست
بعد از آن کرد رخش نوش از زر ناب | هم مرصع بکرد گوهر ناب
بر پس پشت آن سگ ناقص | سپری صد من از زر تمام خالص

ریخت آتش ز گوشها تا نعل / از زر و سیم و در و گوهر لعل
بود زین و رکاب هم از زر / کیش قربان مرصع از گوهر
الغرض بود آنکه ملعون / کوهی از لعل و گوهر مکنون
پدر خویش را وداع نکرد / سخن مادر استماع نکرد
تن تنها نهاد رو در راه / بهر جنگ علی ولی الله
بعد دو روز چون بمکه رسید / بر در شهر جمع مردم دید
جعلی بچشم دل تو نور بنما / زان شه اندر مقام حیرت محض
آمدم تا حکایتم ببین / شمه‌ای از شجاعتم ببین
بنمایم ترا شجاعت من / بر تو ظاهر شود عیان سخن
مردی خویش را بیان سازم / مرد نامرد را عیان سازم
تا دگر غیبت علی نکنی / دعوی مرد دلی نکنی
بعد از آن زرچه این سخن بشنید / تیغ بیرون کشید پیش دوید
شه مردان بزور آن بد دست / تیغ از دست آن لعین بشکست
این سخن چون بدید آن کافر / گفت ملت ندیدم ظاهر

شمه‌ای

شمه‌ای روز دست شیر خداست / اثر قدرت ید الله است
سخن حق گواه این سخن است / که ید الله در آستین وی است
بعد از آن شه دو دست خود بکشاد / کمرش را گرفت پیش دوید
جست بر زین اسب او بنشست / کمرش همچنان گرفت بدست
آنچنانش بزور دستانش بند / که درو هیچ هوش و تاب نماند
همچنانش گرفت بر سر دست / عازم راه شد براه نشست
تا دهش میل راه بر داده / زره خم نکرد بازوی
چون به نزدیک شهر مکه رسید / مصطفی را درون شهر بدید
که بیامد ز راه استقبال / با صحابه شکفته خوش حال
شه بگفتا به عنتر بد ذات / اینک آمد محمد محمود
همچنین بگوید ترا رسول اله / تو بگو لا اله الا الله
تو بگو در زمان مومن شو / ورنه عالم ... عالم این بشنو
ورنه اندر سقر امانت نیست / عاقبت هیچ نار جاودانت نیست
در سخن بود حضرت حیدر / که در آمد رسول با لشکر

همه شما بجان دعا گفتند — کوه بر مدحت ثنا گفتند
چون بدست علی رسول الله — دید آن کوه بر گرفت ز راه
گفت اینست قدرت یزدان — که بتو داد حضرت سبحان
یا علی قبله گجا تویی — مظهر ... کرد ...
هر که غیر از تو شاهی جوید — کم همت ره سقر پوید
قدر یکموی تو چه داند کس — عزت جاهت خدای داند بس
بعد از ان حضرت رسول الله — کرد رو سوی عنتر گمراه
شد دلیل براه دین خدا — دل کافر نگشت نرم اصلا
گفت عنتر که عار دارم من — که بدین تو سر در آرم من
کشتن خویش دوستر دارم — که دل از کیش خویش بردارم
حضرت مصطفی علی چون دید — کان لعین از رسول رو تابید
گوش بر گفت رسول نکرد — دین اسلام را قبول نکرد
گفت ای عنتر سیاه درون — که بجهنم رسانمت اکنون
عنتر دون ز اضطراب افتاد — تن چو سنگش به بستر تاب افتاد

لیکا

لیکن در دست حضرت مولا — بعد یک ضربه بیشتر بالا
تیغ بمردان چه اژدهایش دید — دست خود را بلند گردانید
برد نزدیک آسمان او را — کرد از دید ها نهان او را
کره آتشین چه شد نزدیک — در گرفت آتشی تن تاریک
همچنان مشعل زن فرود آمد — پیش آن انجمن بزیر آمد
همچو سرکهن بسوخت سر تا پا — رفت خاکسترش بهنگام فنا
خوانده ام در روایت دیگر — که چنان بر زمین زدش حیدر
که چه خشمناکش گشت پیکر او — طلا طلا گشت پای تا سر او
خالفت اسد ز هان تیغ کمر — سیمار کرد ز بیشتر دل خیز
که او ز دم ماند بود پیکر بین — تیغ مردان بلطف و عدل قرینی
الحاصل چون بدید آن همه گنج — که در آمد بدست او بی رنج
گفت اگر چهل قطار اشتر ها — رفت با گنج مال لا یحصی
همت این نکند کهر بهای همه — بلکه از گنج عاقبت همه
گشت خوشحال الحاصل غریب — زانکه از لطف تیغ یافت نصیب

یا علا منهم از عزیز بیم — مکن از جنیل بر نفسانیم
با نصیبم اگر کنی چه شود — سوکم چو کر نفاری کمتر چه شود
بکنفر کن نکو ارع ذلی ریش — بر نصیبم حکمن رز رحمت خویش
هر که متاع خاندان تو شد — هر که از خلیل آستان تو شد
یا عاجل رار [illegible] مراد — به بنی و آله الامجاد

قصه فتح قلعه خیبر

بستن [illegible] از در

صد هزاران هزار شکر خدا — کر [illegible] در ازل بصدق صفا
بنده آستان محمد بود — بنده کوی خاجه قنبر
داد فضل خدای عز و جل — هر کسی را نصیب او ز ازل
در اقبال بر رخم بکشاد — نقد [illegible] ز نطق داد
کرد [illegible] مهر آگاه — داد تعلیم مدحت [illegible] هم
یا [illegible] این دولتی که دارم — شکر این [illegible] آرام بجا
هستم از حفظ حضرت یزدان — صاحب اقبال رهبر جهان
از [illegible] حکایتی [illegible] — طرف شیرین روایتی دارم

اوردم

روزی از روزها رسول خدا — کرد در مکه چون نهان نعلا
سایل [illegible] کهن از جا برخاست — از پی مراد خود درخواست
گفت یا سید بنی آدم — بهتر [illegible] هر عالم
قرض دارم هزار درهم بیش — دل ندارم از [illegible] غم ریش
قرض خواهم بسی دهد زحمت — تو بجا هم [illegible] زحمت
ونه در [illegible] در درمی نبود — چاره غیر از فنا شدن نبود
قرض خواهم پیشه میکنم بجا — دست حق کیر از [illegible] خدا
خواجه حالش بکفت با اصحاب — در [illegible] جواب ندهد
گفت کس هست در میان شما — کر کند قرض این فقیر ادا
هیچکس را چنان بعفو کرم — کر [illegible] دهد هزار درم
آن علی شیر [illegible] — [illegible] عطا
آن محیط سخاوت کان کرم — جست از جای خود دلش در دم
دست بنهاد [illegible] برون رفت — از ره لطف سوی [illegible] رفت
بکرا کفت ان شاء الله — چشم بر هم نه دکر بکشاد

چشم برهم نه اگر دیگر کنی   چشم او بر غریب شد افتاد
گفت شاها بگویم شهر لیست لیک   گو بیا با شما این بهشت ببین
اندرین شهر باید شاهی هست   کافر نا قبول ذات پرست
شه همی گفت هست این بیرز   مدرسش از جهان شهرها بهتر
هست عارف ور ز دین دانش و هوش   تو مرا پیش او به بر بفرستی
گر توان ازو دین چه این فشنید   رخ خود را بپای او مالید
گفت بس چه حیران دارم   که چنین فکر در خیال آرم
گفت انکس که اگر در یکجا حال   که فرو شد ترا بس زر مال
یک سر موی تو ز کف ندهم   در میان ایمان به یکجا بنهم
شه گفتا بیا ای مسکین   که از این دانسته شوع مکین
گر فرو خشد مرا کی صد بار   من همانا شدم همان سردار
من ازین کار صد عار دارم   که شه لشکرش بر این اگرم
شه همی شیر ابر پیش آن کافر   بر رگین بند زنبند بخر
که همی منکری مشت است این   معدن دانش کان آن این

غزالان

صد هزاران هنر بهر سر مو   دارد انزار ز من شمار ابجو
ریک سهرا اگر توان سفتن   وصف او را نمیتوان گفتن
خور و خوبان او چه میدانند   که کتاب فضائلش خوانند
وصف یکموی او چه داند کس   قدر او را خدای داند بس
گفت سایل بهای یکمویش   بلکه یکبار دیدن رویش
هست جمله جهان و ما فیها   من چگویم بهای یکمویش
من چگویم ز وصف او آخر   بر تو هم فضل او شود ظاهر
لیک اکنون بشنو هزار درم   میدهم تا چاره دگرم
که کند قرض جاه از راسم   عاجزی بس نوا و بیچاره
گفت آخر بشنو هزار درم   من چنین بنده را چرا بخرم
العقیص زر گرفت اندر وی   کرد حاصل مراد خاطر خویش
شه او را دگر نمکن ترسند   درغم جمله عالمش برهاند
در همین دم به برد آمد باز   کفش ... انست نخواهد اوای راز
شه دبیرا چه دید آنکافر   دید بر آن لطافت باکفر

گفت نام تو چیست ظاهر کن
هنرت هرچه هست حاضر کن

هست حلال مشکلات ذکر
نام من ریشی صاحب هنر

نامهای برون بود ز حساب
که نگنجد بصد هزار کتاب

در هنرها هرانچه بباید
همه در دست من همی آید

بعجب بهر کار قادرم باری
بطلب هرچه مدعا داری

گفت کما فرشه مدعا دارم
گر شود راست از تو این کارم

سازم از مال خود ترا آزاد
دهمت از تاج تخت سازم شاد

بدهم ملک خود ترا بخشم
گر شوی صاحب سپاه حشم

شه گفتا که چیست آن سه مراد
تا کنم ترا ز غم آزاد

گفت کافر که هست رود عظیم
دل خلقان ازو بیم

وقت طلقانی چه روی شهر آرد
شهر بر هم ز جای بردارد

در همه‌اید اهل شهر تمام
از پیش بنده او هزار غلام

روز شب ماه و سال درکارند
کارشان بنده گشته ناچارند

گر تو انی تو بند آن کردمن
منتی منهی بگردن من

ازدهن

درین انکه ازدهای عظیم
در صفاهان کوه گشته است مقیم

آدم جانور پایب خوردن
عالمی را بدم فرو بردند

رفته‌ام من بجنگ او صد بار
با یراق عالکر بسیار

کرده بار صد جفا بر من
خورده شش صد فزون ز لشکر من

گاه بیگاه زی بشهر آید
شهر بر هم ز جای بردارد

ساهم عالم جز بیم دریکارش
جان بلب آمده ز آزارش

گر تو آن ازدهاک بماند
بخشمت گنج کشور لشکر

شه این انکه در مغانی دارم
گر ز پیشش همیشه پیمارم

جای او مکه نام اوست علی
بسته او را بیاوری زنبیل

پیچش کن سر تو هر سه مشکل حل
جمله مدعا شود حاصل

من همین وعده‌ها بجا آرم
هیچ غم بر دل تو نگذارم

بجمن تشخیم حدیث او شنید
هیچ غم بر زیر لب خندید

گفت این هر سه مشکل است امروز
حل کنم فی بعالم فیروز

اینچ بگفت روانه شد سوی بند
جانب بنده جملی نقرا انکه

دید در کار او هزار غلام
کرد او که تمام را آزاد
دید بالای بند کوه عظیم
به حیله لشکر آن کوه را بدر انگند
بند گشت اچنان ز کوه انبوه
کوه افکند بر فلک قلاب
هر که اند بد در تحیّر ماند
کار آن بند را بجا آورد
همچنین برآمد علی برابر کوه
اژدری دید همچو کوه بلند
هشتصد گز ز سر بدی تا دم
دهن اژدها بسه غاری
هفت سر بود در تن آن مار
قامت او مقابل اروند

کمر زبان بستش لشکر آرام
جانب شهر جلبرا سردار
زد یکی ذوالفقار کرد دو نیم
در زمان زد و شد ز کوه بلند
که نوک تیغ که داد آب بود
سوی صحرا روان شد آن آب
بر قتیلم صد آفرین برخواند
روی خود سوی اژدها آورد
دید کوهی نهاده بر سر کوه
کشته آن کوه جمله زیر شکم
هر یکی افکند هیچ دو آر
شاخ او همچو یکی چنار بلند

کوز

سوخت کوه ز آتش دهنش
شاه مردان علی چو شیر شکار
اژدها را بخواب غفلت دید
یعنی او خفته است هم بیدار
اژدها چون ز خواب گشته آگاه
شد روان سوی شاه دین بشتاب
تا ببرم در رکند ره دین را
چون بخشد بکاسان دم اژدر
شعله آتش از دهان سر داد
شاه مردان دین بر وی دید
اژدها جست همچو تیر خدنگ
کاکلش را بدست خود پیچید
برزمینش چنان بزد ز ریغ
هفت بچه بکندار ز شکمش

سنگ سرمه شد بزیر تنش
شیر یزدان سرور ابرار
از جگر نعره صیحه کشید
کشتن مرده کت بر من عار
کرد آهنگ سوی حضرت شاه
نفس خود را فکند چون قلاب
آن سپهر وقار تمکین شاه
داد سر از دهان خود آذر
که شعاعش در آسمان افتاد
در دم آن شعله منهزم کردید
شاه بگرفت کاکلش در چنگ
کرد سر چند بار گردانید
که بلرزید آسمان و زمین
روح او شد سوی عدم قدمی

جان بدر برد سپر آن اژدر … اگر باز خانه چرخ بر حیدر
شه مردان چو کار راست در رفت … دل خلق از جفای او بپرداخت
شاخ دندان کالکش بر کند … بر و در شهر پیش شه افکند
اولا گفت بند را بهم بستم … کار راست در بر آمد از دستم
که شما را سر علی با پدر … گر بهم بند بر دستش بد
که منم آن علی که میگفتند … گوهر وصف او همی سفتند
شه بر پرچه این سخن بشنید … گفت آری مرا یقین گردید
که توئی آن علی که میگفتا هم … منم از شفقه تو آگاهم
غیر تو دیگری چه حد دارد … که چنین کارها بجا آرد
پس بغیر مغلاش کفر حنفا را … کر بگفتم ید آن شه دین را
بهر دفعش کینه بکمر زدد … که به پای غلام آمد ست بکور
جمع شد چارحد کمند انداز … در کفش بر تیکر کمند دراز
ساخت حلقه حلقه چلی چلین … همه زلف بتان حلقه چلین
همه را اتفاق هم یکبار … بر فکندند بر سر ابرار

شه مردان

شه مردان بخنده لب چون زد … اندکی دوش خویش را افشاند
در زمان بندها ز هم بگسیختند … جمله چون تار عنکبوت بریخت
دست بر ذوالفقار زد حیدر … خویش را زد بقلب آن لشکر
بیکی حمله مقصدش برگشت … خلق را بند در دهان انگشت
هر طرف حمله کرد بر لعلی … تاب تیغش نداشت هیچ کس
لشکر کافران همه بشکست … شهره بر دلان همه بیخ بکست
پادشه سیه چقار کبار … جمله گفتند یا علی زنهار
با همه سرنهایم تو شیر … جرم ما عاقداری کم بیزیر
جمله از کرده پشیمانیم … تو قبول کنی مسلمانیم
همه ز کیش دین خویش بر ما … هرچه امرت بعد ازان فرما
ما همه آستان خاک تو ایم … بنده کوی آستان تو ایم
چون شه آن خلق را بدید چنانا … از ره جنگ رش کشید عنان
داد از لطف طرح دین انداخت … جمله را از کرم مسلمان ساخت
شه بر ز راه صدق یقین … شد موقت بر غلامی شه دین

شه دین را بتخت خود جا داد — خود بخدمت چه بندگان استاد
زر بجز دار نابیاورد بند — جمله اصحاب شه دعا کردند
رفت آنکه بجای خود سر بر — جای مسجد بجز نه منبر
چون بر آن آن چراغ دین افروخت — همه اصحاب رسم دین آموخت
فتنه بر بر چه کرد شه بخت — باز آمد بجکه تن [illegible] ف
چون بجمله رسید حضرت شاه — شاد شد در دل رسول الله
شرح این قصه بیش پیغمبر — گفت سلطان اولیا حیدر
یا علی یک نظر بفارغ کن — از غم امت نبی فارغ کن
یارب از لطف حضرت حیدر — ده مرادات شیعیان یکسر
هر که باشند ز دوستان علی — دلش از لطف حق خوش زنده جلی
مدد هایش برار از دم شه — بحق لا اله الا الله

قصه علیست باتمام
رحمت باد بر هر منور نام

سر خود را بخصم بخشیدن — دست بسته بخدمت ایستادن
بود از شکر خدا و نعمت بس — اگر اقبال جاودان طلبی

تمت تمام

قصه مدح علی نکو فارغ — جز ره مدح او بجو فارغ
ایکه دایم بذکر اوست فلک — ایکه دایم بمدح اوست ملک
شه زر بخش در زمان دغا — شاه زر بخش در مکان سخا
آنکه سر بخش از کرم بعدو — گشته ناامید دولت از او
زان بجیت سخا و معدن بود — قبله دین کعبه مقصود
بشنو این قصه را که مشهور است — دیده جان شیعه پر نور است
روزی از روزها علی ولی — که از و یافته جم بوده علی
شد بدلدل سوار بیرون رفت — از مدینه بسوی هامون رفت
بود صحرا پر از غزاله کحل — جلوه میداد هر طرف دلدل
دلدل شاه نعل بدر سرین — آسمان پشت آفتاب جبین
وصف او را خدای داند بس — خلق او وصف کی تواند بس
شه مردان بسیر جهد آهسته بود — آنهم از امر حق تعالی بود
تا کسی از دور دید بر ناسی — شهسواری بگنبد بالا
غرق بود از اثمن زر و سیم — پیش قبر بوس کرد [illegible] عظیم

سپر زرینی زده پس پشت — نیزه آهنی گرفته به مشت
پای تا سر بر از سلاح جنگ — زیر ران مرکبی بلند آهنگ
همچو کوهی فتاده بر سر کوه — کوه دیگر فتاده بر سر کوه
داشت هر بار در سلاح خیار — هر یکی انگشت او بنان خیار
ده همچو پشت قد قامت او — زور صد پهلوان ز بازوی او
چون به نزدیک شاه دین برسید — شاه مردان چو آن دلاور دید
ماند حیران ز رخت دلدار شه — باد اخوا خیال کرد آنگاه
که چنین تیغ مرکب اعلا — گر شغال زان من بعلو زیبا
طمع خام او بجوش آمد — جامش از خرسی در خروش آمد
گفت اگر جان ز بدکری وفای — بگذر از رخت مرکب شاهی
که مرا شه بر منت او را — ورنه پیچان کنم سرا حالا
این بگفت کشید گرز گران — کرد قصد سر شه مردان
شاه بگرفت گرز او ز هوا — پس بکندش بکوفتش صحرا
در سماندم بار رب جلیل — گشت نازل به مصطفی جبریل

از رسول

ای رسول خدا خدای جهان — آن چنین داد مر ترا فرمان
که بکوه قیلان کوه رود کی — با خلایق زهر گروه رودکی
تا به بین که شاه خیبر کن — در چنین رست باکی دشمن
چون برآمد رسول بر کوه — مرد میدان همی شکر وه گروه
همه دیدند شاه مردانرا — زهره خلق شیر بردانرا
با یکی شیر پهلوان ز دکبر — پنجه هر یکی چو شیر دلیر
هر دو آهنگ جنگ خانم کرده — دست با تیغ کین برآورده
هر دو با یکدگر بجنگ جدل — در میان میگذشت رد و بدل
بر زمینش ز دل بینه نشست — پس بیاورد سوی خنجر دست
الجوان آه اشتعالش کشید — از سر زور در دمنا لید
آه او چون نغمه یکان شنوا — گفت الله آه آتش نه چیلا
الجوان گفت عاشقیم جاه — پیش صاحب اراد الا اسح
دلم از عشق اکمل حق تنگ است — تنم اینجا و جان من اینجاست
آه که نومید در جهان رفتم — پیش اوزان صح دوستان رفتم

با دل زار سینه صد چاک   سر دم آخر مراد خود در خاک
ده کشد جام آرزو از دست   سنگ مرکب بسوی عمر شکست
وه که چرخ ستمگر بیداد   در جوانی چه گل بباد داد
شه مردان ز بزم اش برخاست   پیش او چون برادران بنشست
گفت از روی لطف و دلداری   شرح احوال خود بگو باری
ای جوان لطف شه ام چون دید   دست و پایش چه بنده ای بوسید
گفت شه هست در دلان گفتگو   پهلوش گنج بیکران لشکر
نام او حارث سپه دار است   عالم کمره ستیزه کار بست
دارد او دختری چه بدر منیر   حسن رویش چه مهر عالم گیر
نازنین بتی که سرو روش   مه جبین چین جلال ابروی
وصف حسنش نتوان بزبان   عشق او آتش فکند بجان
حال من پادشاه چون دانست   دفع من هیچ طور نتوانست
گفت خواهی اگر زن دختر   باید آری دلت سر حیدر
هست لشکر بسی لشکر کابین   نیست آن جز سر علی یقین

بلکه

لیک گفتم بدست تو عاجز   چه علی تو مردی ندیده ام هرگز
گر توان لطف خویش بگذاری   نه بد آید ز دشمن کاری
گر رسد منتظر بدست آرم   ما همه جا بنشست آرم
که مراد دلم شود حاصل   بنده است میشوم بجان بدل
گر من از لطف تو رسم بمراد   گرده باشر تو بنده سازی آزاد
گفت خندان لب و شکر گفتار   گفت آخر منم علی ولی
غم مخور چون مراد حاصل شد   کار بر طبع خاطرش دل شد
شکر مر شاه خیبر از میان بگشاد   با کمندی بدست کافر داد
گفت بربند دست من بر رسن   بهر آنکه سر مرا از تن
تنم اکنون نگون سرم تو ببر   سر خود کسی ره براه آور
از تو چون بعشق می آید   گر نهم سر براه تو شاید
گر بتو سر دهم و دین ببر   حاصل آید مراد تو یکسر
دست خود بر نهاد بر سر دست   گشت تسلیم پیش او بنشست
العرض چون رسول پیران دور   گفت ای کسر دلگار ظلمت نور
لغز ران زبان ظلمت   متاهد بر انجمن ده ...

دافکن اسلام در دل کافر
کین سخن از ما قصد آن جان کند
دین اسلام من تباه شود
یارب این را از این بلا برهان
در دعا بود آن رسول امین
را از طرف آن جوان کافر کیش
نفس مصطفی اثر چنین یافت
سر خود را بخاک راه نهاد
نور اسلام چه در دل خود دید
پس زبان بر ثنای او بگشاد
آدم محترم چنین باشد
گر شود زنده رستم دستان
ور شود زنده حاتم طائی
منهم از جان دل سگ کوییت
گر بود صد هزار جان به تنم
بهار زرکش ز باغ الهی تنم

تا نبی دید بجان شه خطر
خانه شرع و دین خراب کند
روز من همچو شب تیره شود
پشت اسلام من قوی گردان
همه گفتند حاضران آمین
نور اسلام یافت در دل حربی
شمع ایمان او علم افراشت
بوسه بر دست پای آن جلاد
سرکی بر پای شه همچنان مالید
گفت صد جان من فدای تو باد
راه رسم کرم چنین باشد
میشود بنده تو از دل و جان
خط دهد مر ترا بملک داری
سر جانم فدای یکمویت
جمله را در رهت نثار کنم
نه ز دردی دریغ خواه کنم

از غلامان

این یادگاری شیخ حسن از روزگاری شود دانی چه داری
چه آید بکار

از غلامان خود شمار مرا
تخت سلطان کشور اسلام
گفت آنکه سواره شاه نجف
که بمرکب سوار شو تو دگر
دلبر ترا بتو کنم حاصل
پس جوان شد سوار بر مرکب
همه ببرید ماه روز نگاه
قلعه سر کشید بر گردون
خلق بر برج جا بهر تفنگ
قلعه در کمال استحکام
از قفا پیر شاه بقلعه بتاخت
همه چون آهوان ز شیر فلک
آن جوان گفت دختر شه است
آنکه از حسن تاج جلوه گرست
شاه مردان بسوی آن رفت

یکدم از خود مهار دور مرا
سربلندش بافسر اسلام
گفت با آن جوان ز راه خلاف
یا فشاری تو کرد همت رهبر
تا مراد دلت شود حاصل
هر دو رفتند سوی آن مطلب
جای کردند بقرب آن قلعه
گشته بر سیتون چرخ ستون
همچو کوکب به برج های فلک
بود دیوار او ز سنگ تمام
چند کسی بیرون قلعه بنود
همه شکر لبان شیرین کار
کم رخش اوج حسن را ماه است
دختر شاه منشکر است
در زمان جمله را اسیر گرفت

پشش کرده براه افتاده — رو بسوی مدینه بنهادند
چون بریدند ره بروز و شب — گشت پیدا ز صبح عجب
شاه حارث رسید با لشکر — نحجه شبر ز پان سبز دختر
حضرت شاه اولیا چون دید — که جوان را ز اطهر ابطر زید
با جوان گفت تو چنین باشی — حافظ دو دختران زنها باشی
بین که منها چه کار خواهد کرد — جان فدای چون شه کار خواهم کرد
پس برانگیخت بهار جنگ همون — ذوالفقار را زان غلاف کرد بیرون
که کشیدند نعره ان دل جان — لرزه افتاد بر زمین زمان
مردم از بیم نعره هاشه دریغ — شش هزار دو بیت کبر لعین
گوش آن نعره بود فتح نور — کدر افتاد از و بعالم شور
ز همه بردلان یکدا خته نیم — دل کردان ز بیم گشته دو نیم
جمعی جلب سپاه ذوالخمه — بیکر مرد کشته بمقصد
رفته به یک ز نده مرده — بهر همه خراب افسرده
نیم رخته دست بر دند — نیم نیمه جان بدر بردند
شاه حارث ز هیبت الجنگ — بفقار بکرد تا فرسنگ

دامن

دامن دست بر از زر اموال — لعل و زر یخت جوال جوال
چون بشهر مدینه بوا غریب — هر کس آمد ز شهر دید عجیب
هر کسی برد مال گنج بسی — از پس زر تخی است اند کسی
العرض در مدینه آمد شاه — گشت پر غم دل رسول الله
چون بیعت حق دختر — بجوان عقد بست پیغمبر
همه گشتند بر خورشدل — گشت مطلوب الجوان حاصل
از مکان علی عمران شد — ساکن کوی شاه مردان شد
یا علی منهم از مکان توام — از محبان آستان توام
بر تو چون دارد بمه احوال — بنگر از لطف عین در حالم
نظری کن بحق رغ مسکین — در داور از لطف ده تسکین
با محمد رسول لطف واجل کن — مدعا بیش تمام حاصل کن
تو که سردار در پیش دشمن خویش — مکن از غم دل محبان ریش
هر که دارد محبت تو بدل — سازه مطلبا الجوان حاصل
بر سر شیعیان چه مرد چه زن — سایه چتر رحمت افکن

باب کور را بره دیدن
بقطار شتر به بخشیدن

بعد شکر خدا و نعت نبی ‌‌ گردم از دل بجان غلام علی
حمد بعد خدا و پیغمبر ‌‌ نیست کسی بجز ذکر حیدر
با علی مکن و جهان تو [illegible] ‌‌ آفتاب سپهر وجود تو [illegible]
نیست جز سر کرم داران ‌‌ منصور النطف نقد درم داران
همت جواد که ایشان عالی ‌‌ کیسه دولت من چنین خالی
نظری هم بسوی من انداز ‌‌ کیسه مدعا کن پر ز [illegible]
بعجب علی سخن بشنو ‌‌ مدحی از جود بوالحسن بشنو
تا شود نیاز گلشن امید ‌‌ رسد از سبیل [illegible] امید نومید
سوزی از سوز [illegible] ‌‌ بجنب ایمان گوهر ایمان
باز آمد از عطای یمین ‌‌ تیغ کرده بطالع ایمن
داشت همراه خود جمیل قطار شتر ‌‌ اشتر از مال خاستی پر در
از تماشای تو ز پیش [illegible] ‌‌ گوهر ناب لعل در بیتیم
کوری از [illegible] رسید کرد سلام ‌‌ نان طلب کرد ازان جمیل خصال
گفت سلطان دریغ بقنبر گوش ‌‌ که بده نان ز باب [illegible] درویش
گفت قنبر که هست نان در خوان ‌‌ گفت بانان بده فلان [illegible] خوان

گفت قنبر که نان خلاص است پر ‌‌ بسته خوان در میان بار شتر
گفت اشتر بده با و با بار ‌‌ دل مسکین او ز انتظار مدار
گفت قنبر بخواجه اهستم ‌‌ بقطار است اشتران بسته
شه دریغ گفت با قطار بده ‌‌ بر دلش داغ انتظار منه
داد قنبر مهار آن شتران ‌‌ بکف کور مفلس حیران
خویش را از شعف بزیر افکند ‌‌ سر خود در ره امیر افکند
عقل مسکین تغافل کرد ‌‌ حضرتش همه [illegible] تبسم کرد
گرچه آشوب [illegible] درید گرفت ‌‌ سبب بیم اضطراب چه بود
گفت ترسیدم از عطا بخشی ‌‌ که مرا هم بدان کرم بخشی
من بحکم [illegible] زبان محکوم ‌‌ لیک از خود مرا مکن محروم
کرده ام پیشه تا قطار دری ‌‌ حق بجا [illegible] بجوی دری
کوری یک مهار آن شتران ‌‌ یافت در دست خویش شتربان
گفت حق [illegible] روزی نان کردم ‌‌ ریسمان داده اند بر دستم
تا [illegible] سوال بگفت کور [illegible] ‌‌ کور نداند که [illegible] مغرور گشته

پس بآن کور سرور دین گفت
دست بر چشم خود بمال ببین
که بدین نقل ز ایمان چه بود
بعد ازین چون تو در جهان که بود
کور بر دیده دست خود مالید
گفت بینا و شاه دین را دید
از خوشی آن دیده که دید او شه
قبله خویش ساخت آن رو را
دید انکه بدست خویش مهار
اشتران بار چهار صد خروار
گفت قنبر که شاه دین حیدر
بتو بخشید اینهمه یکسر
کرد پیدا ز لطف چه احسانست
بی جهت سر بلند احسانست
آن چنان شاد مهربان شد آن سایل
که از ان ذوق میطپیدش دل
شادی او آتش ز دیدن شاه
دو چشم از نور بینش آگاه
یکتم از اشتران بکنج کور
هر یکی خود بتیر زنیکدیکر
یا علی لطف توست نامعدود
کس ز کویت نرفت بی‌مقصود
منهم از سایلان آن کویم
آرزوی دل از تو میجویم
نا امیدم مکن که در سال
کرده‌ام بر درت مدام سؤال
از تو چشمم بسایل قسم محروم
نفس کش بی‌دریغ مقصوم

کام جانم

کام جانم تو بخشش بده
داغ تو میدهم لبیز منه
بنا امیدم رسان بحق خدا
دست امید برنجم بکشای
جمله احباب خود شود ازجان
یک بیک لا مدعا برسان
درنهایت کرم قاسم خویش
شاه بخشید بیک درویش
شکر انعام قادر علام
که ز قدرت در آفرید کلام
بهر نظم لا اله مکنون
داد ما را طبایع موزون
ساعتی در نظم حمد خود مشغول
پس بمدح علی و نعت رسول
گرچه هر نکته که در عدم است
زبده او بیک بو الحسن است
وصف او را بگو بهار در جهان
چون نگنجد بطرح شرح بیان
نتواند که دم زند جبریل
واصف او بس است رب جلیل
یعنی از کاکل انور
بشنوی تا زحرت شود انور
شاه مردان علی امام انام
کرد روز یکی حید در و سلام
تا که از راه ساکنی برسید
ز اهل مسجد یکی نشان طلبید
کم کرسنه ز راه میآیم
رفته از ضعف قوت پایم

چهار صد گز فزون بخشید بود | هیچکس یکدرم کرم ننمود
شاه اوج عطا و جاه و سخا | ماه اوج صفا و مهر و وفا
سرور اولیا ز خشوع | بعد دو رکعت دوم بر کوع
دست انگشتری به پیش آورد | سوی سایل چنین اشارت کرد
که ز دستم بگیر انگشتت | که برو نان برای خویش بخر
شاه همه بین چنین نماز داد سلام | گفت سایل که ای امام انام
چون من از قیمتش نه آگاهم | چه قدر نان بهای او خواهم
شاه گفتا بوزن این خاتم | بستان نان نه بیشتر و نه کم
رفت از پیش شاه دلخوش بل | که نگه دارش چه خاطر دل
گفت بس چند گوهری جز | دل ز نفع خاتم نمیکند هرگز
چون بسنجید دید هم نان افزون | دادن او بنان زیچون
دلش از قصص قطع گردید | تا بس مهاش بگو(؟) بر رسید
گفت ناگاه بر در بخشش باز | سوی دکان اهل خبار
دیدبان لطیف بر منبر | نگشتی گرسته نقش بیهره
کنز

گفت دیگر روا ندارم من | زعفریز خاتم بهای نان دادن
گر چه هر سنگ بشکنم بالشت | ننهم و نیم گر دهد کی قیمت
گفت نتوان که قیمتش نان بشت | نیم نیم آن مت به ارزان منت
که برابر دهند نقره به نان | گر چه دیوانه ی فسانه خوان
گفت سوگند میخورم بخدا | که بده نان بوزن خاتم ما
چون چنان دید آنچه گفت خباز | گرد سر خلق در طمع را باز
در ترازو نهاد اندکی نان | دو سه بار رشتی نهاد که پیر نان
خاتم از نان او گران تر بود | پاره نانی بر او طاقم بنمود
باز خاتم ز جا نجنبید | دو سه فرطش اضافه گردانید
القصه خلق نان رسید صد افزون | در ترازو نهادی آن خباز
که بجنبید پله او لیکن خاتم | گفت ستیزه بخشم او علی
در دکانش نماند ذره نان | در زعم نان بلب رسید جان
با عجز ایستاد نگه که گرد | هر چه مکر بیش کار آورد
گفت ای سوی خشم باد دگر پیش | که ترا در دمید که زنن پیش

زحمت خویش از پی من تو ببر
هیچ حقی ترا چه بر زن نیست
گفت انگشترم بدو با نان
کنند انگشتری ز لان راست
از آن زر که بر آن او را رخت
یک بیک حاضرند آنکه حاضر
این چنین ماجرا که رسید
زرگر سه گواه دیگر باز
حیله را سفها را آن ملعون
قاضی از آن همه تا که برسید
گفت این خاتم چنین زیبا
زر جهود دگر با این دعوی
که بعد احق اقسم این خاتم
حکم حاکم قبر اهل یافت بریان

سر حیله گیر و زبر راه آور
این همه پیش آمد الشکر حسنت
پیش من پیش از این نفی نحن
ده کس آورد من گواه اینجا است
از برای حقش چنین برداخت
زین جدایم دهند آن کار
کین نه کار هم بحکم شرع رسید
حاضر آورد آن همه غماز
از سر حیله بهر شغل برون
زرگر سنگی دارد که این بشنید
ساختم من برای آن تا لذا
گشت شاهد به لفظ بی معنی
هست زن دانم که این زانم
که به بر زند دستهای تمکین

چون ببریدند دست او نیز
این ستم از حیله چه کرد
دست آن دست رفته تا بد
دست مقصود مفید دیگر
سه بر راه صد بار کرد آنگاه
گفت یا رب او را چه در
بین که این ظالمان جفا کردند
یکطرف تهمت خیانت بین
یکطرف رفته از کف خاتم
چون تو لی رافع الحجابی
بلا در علی کلفت خاطر
چه عالم جان ابوطالب
آن سپهر کمال سکان نجف
گفت ای دل شکسته مظلوم

نیست در خیانت سار خود خاتم
آن گدا با دل بر از غم درد
از سر درد سوز میبالید
برگرفته بحکم خونین تر
هیچ خاموش نکند نالم آه
آخر از لطف سوی حق بنگر
بمن این زظلم این حق کردند
یکطرف قطع دست رفته ببین
ستم آخر ولی بعهد ما ستم
یا علی یا علی مرا دریاب
کرد ما گشت پیش او حاضر
واقف حال حاضر غایب
آن محیط عطا جهان وفا
مشو از مجد خدا محروم

غم مخور ریش از بهر بیا با من
آن کمال پاک شاه ابو سعید
گفت ای فیض معدن عالی
یا علی ولی امام علما
شاه همراه علی عالی قدر
جانب حکیم روان گردید
انجمن زان پلید بیهوده
گفت زرگر که هست این خاطم
نه گواهی گواه او را دادر
شاهد بی قاضی کبوتر باز
گفت با زرگران شه عالم
باز در بوطه آتش نه بگذار
تا بدانند مردم عالم
خاطم او در زرگر اندر دم

تا چراغ دولت کنم روشن
چشم خود بر رکاب او مالید
در شکن از درد دل غم خالی
وصی مصطفی و ولی خدا
آنکه باشد کلید در حیدر ابدر
قطع اهل شرع را طلبید
خاطم زرگرش گنه بخود
کار خاطم هزار رقم
که به انجمن گفت این الکیمی
ها در این جنگ امیر حاجی
که اگر کار نیست این خاطم
بار دگر چنین که هست در آن
که یقین کار نیست این خاطم
پتک شده آن آتش در دم

خاطم

خاطم زن هم ابن بوطه نهاد
کوره بگداخت از غم زرگر
گفت شاه جهر ز سعی باطل خویش
حضرت شاه معدلت پرور
جمع کرد ریش عنوان گردن
جمله انگشتی درست شود جمله زر
زر ببر دعوی زرات شاه
زرگر سنگدل برو ورشکست
روی سندان نهاد آن خاطم
این هم از زر نگشت جدا
پتک دیگر بزد بقوات دست
خورد بر چشم زرگر نادان
چشم او بنکه قطره خاک کشیم
تیر و افتاد ز زرگر از سر درد
آن جهود سیه کار دغل

هر دم آتش ز سعی کرد رها
لیکن خاطم نیافت هیچ اثر
سر شه منکر فکنده به پیش
گفت از روی لطف با زرگر
گر توانی انگشتی بشکن
که بود صنعت تو انگشتر
کار انجم چنان که حالت شود
پول آهنگر گرفت بدست
زد بر او پتک های محکم
یکسر موی نگشت کج اصلا
خاطم از جای خویش واجهید
شد برون از زمین به راه بران
بر زمین اوفتاد بشکست قدم
گفت انجم همین چه کار کرد
بر در اداره جدا مکر دیگر

آخرم این بلا بسر آورد | بلکه رسوای هر دو عالم کرد
یا علی ولی امام همه | نص مصطفی وصی خدا
دیده‌ام بد بنیا فرو خلق مطلق | دارم ام آخر گواهی ناحق
همین که سر چون من جهان کردند | تو عطا کن که من خطا کردم
تو کرم کن که من ستم کردم | تشنه هر بار زدست خطا خونم
گرچه جرم لیاد ز حد بیرون | هست عفوت لطیف انسان افزون
یا علی توبه کردم از دل و جان | الامان ای سپهر جهانبان
ماه اوج شرف محمد تقی | شاه تخت نجف وصی نبی
دیده زاری سوگواری دل او | کرد رحمت با آه زاری او
نظر لطف سوی او بگشای | چشم او را دگر بجای نمای
هر دو انگشت چپ بر مالید | به زاری آن شاه نکو گردید
پس امیر کبیر عرش سریر | دست مقصود آن گدای فقیر
بار دیگر بجای خود بنهاد | دست اقبال هم بدستش داد
دست رحمت بسته او مالید | به زاری آن زر دست گردانید

این گدا چون از وجه ناظر | شد مسلمان صد جهل کافر
آمد آن افتخار جهان پیش | کرد اقرار بر خیانت خویش
یا علی یا علی بحق خدا | گر چنین هست جاه دادی ترا
نظری کن بحق نبی فارغ | تا برآید مطالب فارغ
حاجت شیعیان برآر ز لطف | شیعیان را مخلص مدار ز لطف

قصه فتح قلعه خیبر
بدو انگشت حضرت حیدر

شکر بیحد کریم خالق را | رازق جمله خلایق را
صانع بیچون کون بیچون | پادشاه سر بر کن فیکون
کرد این بارگاه بوقلمون | ظاهر از تخم راز عدد بیرون
مظهر جمله کینت میدانی | مصطفی و علی امام انست
همه فضل طفیل آن شه | در جهان جسم و جان ایشان است
آنکه دادی هدایت ما را | دوستان فضل است علی
گوش کن این حکایت از رهبر | تا شود کشته تازه گر بدرید
روزی از روزها رسول خدا | پیکر شاه سر برافراز

داشت در مسجد مدینه مقام
خلق در پیش از خواص و عام

بشرف بعلاد ... مشغول
کز کماگر جبرئیل رسول

وحی آورد از خدا احمد
که مرا آگهان درین احمل

کار سازی برای لشکر کن
عزم راه غزای خیبر کن

سید انس و جن رسول خدا
در زمان شد سوی معارم راه

با کسی سه هزار مرد سوار
شد روان از مهاجر انصار

داد از امر حضرت باری
به عمار جبیل علمداری

تشنه مرکبان بانگ و غریو
کرد کر گوش ماه زیر پر

از لشکر کوه کوه مرکب یلان
گرز اشتاه برز میمن زمان

موج لشکر روان بچهار گشت
موج زن شد بنزد دریا گشت

چون فرود آمدند سپاه
برکشیدند خیمه خرگاه

لشکر مؤمن از عقار کبار
هر کسی جای خود گرفت قرار

شد سواره عقابه پیغمبر
گشت بر دور قلعه خیبر

قلعه دین چنین رواق سپهار
در جهان طاق چرخ فن سپهر

م بلوال

مه بیکوی اوستا پیدی
بلکه روزی دو بنمیم کردیدگی

تا به پیشین کجا کشت بجا
زانکه خورشید بکطرف نه نمود

هفت قلعه زن همه کما
کرد بنای روزگار بنا

هر یکی سازی دلا بارو
هر یکی قلعه جای سلطانی

هم درش های آهنین فولاد
که مالش کی ندارد دریای

لیک یکدرز جمله بود افزون
از بس سنگ ارخ افزون

زابلکین طاقت هلو ده بار
کرد بروی هزار تفنگ ... ر

بستن بازکردن آن در
بعد از شهید مرد و ساز آر

ز سلاطین تخت علقم نام
مرحب ذو الخمار پس هاشم

خطله عمر بنشر عاصم
عنکبوت سیه دل ظالم

لشکر هر یکی دویست هزار
هم زور آور همه جنگی را

سر بسر مردمان جهان اما
پوشش تن تبان که بلا همه

خلق بیرون رفته ... کار
همه خونبین دل همه عیار

هر یکی هم بنزد دشت یلنکر
هر یکی رستم بیعر طلوع جنگ

کین از باب درین بینه زنان — مومنان مضطرب زکینه زنان
کارشان بلا کینه سپهداد — همه مشغول ظلم فسق شعار
حضرت مصطفی چو خیبر دید — متعجب زو ظلم او اکر دید
گفت هیهات قلعهٔ خیبر — فتح او نیست کار جن بشر
مگر از نطق حضرت یزدان — فتح او بهر ماست آسان
آمد انکه بخیمه نشست — با صحابه حدیث در پیوسته
گفت مشکل بر ما حصار بلند — تا خبر زور خلق کرد آیند
که هم از جن انس جمع آیند — رخنه زنان حصار سنگ بند
العرض بنمه جهان آرزو — بعد در کار او دو روز
مومنان جمله از حصن خیبر — بعد ازین کس بفکرت تدبیر
فکر بر نبود تا سیری — روی ننمود هیچ تدبیر
اهل خیبر زبان بشنید براداد — بعرض ملامت کردند
که بخیبر چرا نمی آیند — که در این حصار بکن آید
با چنین شوکت قوا آیند — دان هر دری زنند دانند

لکنان

لکن دانسته منت میکشند — راه کین جلال میرفتند
سید ابنه چنان چون دید — متفکر شد عین گردید
چون شب آمد نشست با اصحاب — کرد نقل حدیث در هر باب
گفت حق هم کسی که او فردا — علم گیرد رود بغزا
همره خویشتن برد بر دیگر — روز کی آرد بقلعهٔ خیبر
روز دیگر چه روز روشن شد — مومنان را صلاح جوش لشکر
پهلوانان سوار کردیدند — همه شب برنگی ره غریدند
در دمیدند کرنا و نفیر — کر شد از نالهٔ گوش زره بیر
پس ابوبکر شد چه غفلت گفت — علم سروری گرفت بدست
اهل خیبر سلاح پوشیدند — از همه بجر جو شیدند
بعد مصعوه جهل دانش — تجب بان سپهر پیمای
پیر اختر شناس هر دانا — در فتوح علو عالی
از سر برج مومنان را دید — از سپهدار مومنان را دید
گفت شخص که بود آنکه نگار — تا نکه در علم بود سردار

روی بوبکر چون بدید آن پیر | کفت آن نیست شخص خیبر کیر
بر زمیند بی مهند رشید | علم از دست آن دغل بکشید
کم نشاید ز دست آن کار کی | بر کی شاید دست کین بارکی
چون پیام از بهر شنیدند | هیچ زینهار نه آشفتند
شد مرد جوان زور آور | بر کشادند آن در از خیبر
لشکر از پیش نعوذ شمار | شد ز حیرت روان چو سیل بهار
ددی چو آتش سوزان | حمله کردند بر مسلمانان
بلا یکشوم سر ز نخس دغل | منهزم شد ز حمله آن آل
هیچ روی بار و کرین نهاد | حیلی و دین بکشتن داد
بکشتند مومنان کشته | هر یکی در ره بلا شد پشته
اهل خیبر شد کنج مال ظفر | باز رفتند جانب خیبر
کشته سپه بن غنم بلا درون | اهل رشتا نرای محزون
رفته بوبکر پیش عمر | دادن کف قیمت لشکر
شاه کونین سید لولاک | چون چنان دید شد غمناک

کفت فردا

کفت فردا که دکر خاتم | که بدو دولت صبح دهم
طرح هیچا بخیبر اندازم | همه خویش را بمیدان سازم
عمر از جای خویشتن برخاست | کفت فردا چه بهای نوبت ماست
صبح چو میلان آرا بم | در کر بوبکر بست بکشایم
نکرام بکسی ز اهل حقر | بکف ... در کیش مشو
روز دیکر رسول دمان برزد | بعمر داد رایت لشکر
چون عمر رفت با سپاه برون | دید از دور روی ... کمول
کفت این تنز خبر نامردالست | بلا فتنه جنبیش ها در دست
از دو جانب سپاه صف بستند | بجدال قتال پیوستند
آن چنان بلند آتش جنکی | که رخ چرخ کشت آتشی رنکی
عمر از جان هم بدارش شد | بلکه ان آمدن پشیمان شد
در دم آن ناکتول بدهم جیز | پشت بر جنک کرد و بکریز
مومنان را اندر ست حطم کند کشت | خاطر بیق سلامت بر داشت
داد از دست لشکر زر کنج | رفت پیش نبی بدل غم رنج

فتح کردند قلعهٔ خیبر بخیر
حضرت مصطفی چنان دید
تا که شد شب رسول با اصحاب
گفت دیگر که است میل غزا
جست از جای خویشتن عثمان
پرده ابوبکر عمر بدرید
بنمایم بسهم کنان جنگ
روز دیگر چو عالم گیرد
رفت عثمان بجنگ خیبر
دید چون ز دور عثمان را
گفت این بین هرزه کار بود
در زمان آن سپاه جنگ گرگان
از حصار آمدند جمله برون
تند ترکش چه آتش سوزان

صح

مال بردند گنج مرکب زر
از عمر هم بسی غنیمت کرد
داشت طرف بتر ز با عیان
که علم ابادرد هم فردا
که علم جنگ ای سپاه بمیان
خواهم از دست من ز نوع گردید
که تما نکر ز هم کنان مه اجل
سر ز درهای کلیسی بیرون کرد
برد با خویش را پیش لشکر
آن ستمکار نا مسلمان را
بهم گرگان ما نشق رکند
از پی سید باز کرد دهان
از غضب هم گرگان خشم آلود
حمله کردند بر مسلمانان

چون

چون دو لشکر بنزد در هم بست
جمله مردمان بکشتن دار
کشته شد از سپاه دین چندان
باز کشتند مردم خیبر
آن جهودان باطل ناحق
در خیبر دگر فرو بستند
چون رسول خدا چه این بشنید
فتح خیبر بدست حیدر بود
خیبر از مهر حضرت حیدر
گر چه چندیقای حیدر رهست
که به بین ز ریک مومن کافر
مرد نامرد آشکار شود
شد دین تا که جهان جهیم
حضرت مصطفی ز هجس ملال

پشت عثمان ز جنگ آن بشکست
چون زنان روی برگ پیدا
که ز خون شد بدست حوریان
باز رگنج مال فتح ظفر
برگرفتند آمدند از خندق
به نشاط مظفر بنشستند
گر چه گویم که او غنیمت کردید
مهر خیبر بجان حیدر بود
داشت دامن پر از گوهر
لیک حکم خدای اکبر هست
هر یکی شعله ما هر
اهل تقلید شرمسار شود
از قضا درد چشم داشت عظیم
بود آن غول بهر فکر خیال

گفت فردا علم دهم بکسی — کز همه لطف بیکران شکی
فتح خیبر چنان کند آسان — کز کسی نعمتی نهاد بدران
جمله گفتند یارب آن کس کیست — این کسی غیر حیدری نیست
او دگر در مدینه است بگذر — درد چشم است بر او فتح دور
کس که بعلاوه رنجان خیال — بعد از آن گفتگو بیان
کان که باشد که مصطفی فرمود — فتح خیبر چگونه خواهد بود
تا پس از صبح صبح روز دگر — باز از فکر بعد پیغمبر
آمد آواز شهپر جبرئیل — با ورود سلام رب جلیل
که رسول خدا و شمع هدی — میرسد خدا در و دستی
کرده دوستی بگو چه غم داری — چون علی یار این غم داری
میدهد خیبر بتقدیر حیدر نیست — جبرئیل نیاید بکلید خبر است
نامه معجزات در مشتی — هست مفتاح خیبر انگشتی
چون علی مونس برادر دوست — چون دل جان ملا در بر دوست
مشکل از حد شرابه پیش آمد — او بیکدم تمام بکشاید

هر پیمبر

هر پیمبر کو در جهان آمد — در بر او علی نهان آمد
کار ز پیغمبران آن بوصی — چاره پرداز انس جان ابوا
چون علی من زغم داری — تخم بد در دل از چه میکاری
گفت با جبرئیل هست دو سال — که آن شه جمیل خصال
هست رنجور درد چشم چنان — که بچشم پیمبر است جهان
ورنه از عالمی چه غم داری — که علی و خلق عالم بودی
گر بباد فنا شدی سهم — گر شدی این حصار سنگ دهم
گفت جبرئیل که رسول جلیل — آن چنان گفت کردگار جلیل
دارو درد دیده حیدر — باشد آب دهان پیغمبر
بطلب تا علی شود حاضر — دل جانش زغم کند باز
درد چشمش نکن لعاب دهن — تا شود چشم جان او روشن
سید عالم این سخن چو شنید — رو بسوی مدینه کرد ابند
پس شه نوبت به بحر گفت بنز — یا علی العجل وادر سکینه
در زمان زد اولیا حیدر — گشت حاضر بدل قنبر

حضرت مصطفی ز جا بر جست / کرد در گردنش حمایل دست
بهر جان در برش گرفت ز شوق / بر جبین بوسه دادش از سر شوق
آن چنان نازان شد که نتوان گفت / گوهر مدحتش بصد جان سفت
پس بصد تمکین بجای خود بنشست / دستش از مهر دل گرفت بدست
گفت روحی فداک ای شه دین / آنکه آگه نمود جبرئیل امین
بنقی تو خود علم کرده / فتح خیبر بنامت آورده
دارد حضرت ای جان دلم / کرده خاطر ز قصه در هم
باز در بر گرفت چون جانش / داده بوسه بهر دو چشمانش
هر دو چشمش کشید میل زبان / داروی دادش از لعاب دهان
در دم این دید چون دو نرگس تر / گشت از آفتاب روشن تر
چشمش آندم کنار نیکو دید / بیماران هیچ چشم درد ندید
قصه کوتاه جبرئیل امین / شادی کنند از ثنای علی
شه دلی کرد در زمان قد راست / خواست خود از غنیمت تبرکات
حضرت مصطفی زره سر تنی / کرد ترتیب رخت شه بجنف

جامه

جامهٔ فتح کرد در بر او / تاج نصرت نهاد بر سر او
کرد ترتیب آن رسول امین / کمرش بست جبرئیل امین
کمرش بست ذوالفقار در بر / دلدل آورد دیگر در زین قنبر
مصطفی دست آن جناب گرفت / جبرئیل آمد رکاب گرفت
پس بدلدل سوار گشت امیر / بحر خورشید بر نشست آن شیر
مصطفی بوسه بر جبینش داد / پس زبان بر ثنای او بگشاد
شه از بارگاه نبی عزیمت / علم قهر را گرفت بدست
رفت چون آفتاب یکه سوار / تن تنها چو برق سوی حصار
چون بخندق رسید شاه عرب / گشت در دم پیاده از مرکب
عشق دامان خویش زد بکمر / در تماشا خلایق خیبر
گفت شخصی که اخوان گویا / جست خاطر ز روی این دریا
گفت آری بلکه صد بار / بلکه بالای قلعه‌شان بار
جست چون برق آن امام بحق / گشت قایم بآن سوی خندق
دید شمعون ز در روی امیر / گفت تا شیر شه خیبرگیر

نام آن شه بوتراب بود | خیبر از دست او خراب بود
او جهان را دهد صفای دگر | او کند قلع علم در خیبر
تابع او شوید از دل و جان | تا بیابید کام هر دو جهان
که بجنگش در آورید همه | ورنه تیغ فنا خورید همه
این بگفت و ز فوق برج بلند | خویشتن از پی رسن افگند
از هوایش گرفت سرور | پس بکندند تخت بار دگر
بر زمینش نهاد همچون گل | از سر لطف پیشوای رسل
جست بار دگر چه تیر شهاب | خویشتن را فگند از آن سو آب
مرحب سگ چه حیدر بیلا | در خیبر نبند مرد کشا
با سپاهی برون ز حد شمار | آمد آن جنگی از برون حصار
گفت عنتر رها بجنگ علی | بستاند علم ز جنگ علی
بلکه آرد به نزد من سر او | تا دهم لعل و زر بکرد او
زانکه مرحب دهان غنچه وشش | دید در کاخ آب شیر عرین
بر زمینش زد و بینه شکست | التفاتش به بالینش شکست

بس کر

پس بر پیغ از حمش پدرم | پدرانش زره زره گردانید
گشت بیدار خالق مضطر | خواب خود را بگفت با مادر
مادرش خواند بواب علم ابی | از جهوان چه او بنود کی
داشت تورات تمام از بر | بود با هر دلاست بفعل هنر
کرد تعریف مادر مرحب | که کنی جنگ با سپاه عرب
خواجه که نام او است احمد | که کنی ندرت پدر ستاد بر سد
العرض شد چه مرحب در سید | خواب وی یاد رش آمد ترسید
گفت کعبه چو بر افرمطا | که رود دفع او نمی باید بود
بستاند بوزنش از حرز زر | خلعت کنج اسپ مرکب زر
بود عنتر سگ قوی بازو | لیک کی بیش قدر نمی داد
که فکندش بشیر شرنجه | بچه شیر از و شده با نجه
پیش او پیل ننگه بعوی | بلکه ملیش بجنب بیمودی
گر زدی گرز بر که کوه کر | سنگ گشتی تن سر که تا دو
العرض آن سیاه دل گمراه | کرد آهنگ جنگ حضرت شاه

گفت ای جوان نیکو روی … نبود جنگی پیاده نیکوی
چون تو مرد پیاده برگرد … زانکه عارست ما پیاده نبرد
رحم کردم که نشستم از خونت … میفرستم بمنزل اکنونت
شه بگنجنگی که ای بجنبیر کبر … ما هم هم نای عمر شیر سر بر
دلدل خویش را چه کرد آواز … دلدل آمد چنانکه در پرواز
جست دلدل ز روی چرخ پیدا … سر خود را بپوشید تنها
عنتر او را چه دید شد حیران … گفت اینست ببر جادو بیان
سرور بحر اهل ابن نشست … هر چه گوید عذار چنان افت
گفت نام تو چیست ای برنا … نام خود را نهان مدار از ما
گفت نام علی اکبر … ببر دکم تیغ تو بغرست برز
در غضب رفت ازین سخن عنتر … کرد گرزی حواله حیدر
که بکوه احد اگر خوردی … سنگ را نیز طوطیا کردی
شه مردان کشید تیغ دو سر … گرز را زد ستاره کرد عنتر
مرد مرکب دو نیم کرد اینک … جای قتل بود آن لعین پلید

گفت عمر

گفت عنتر چه کردی ای برنا … تیغ تو هیچ اثر نکرده بما
قطره آب سرد از سر من … کو شد آمد گرد از رخ
شه گفتا رجا بجز آخر … تا شود طرب تیغ من ظاهر
عنتر از جای خویشتن جنبید … هر یکی بیهم یکطرف علم علید
مرحب آن طرف دست راجحلخ … طاهر عقل از سرش بپرید
همچنانکه لشکر عنتر … کرد آهنگ شاه مردان یکسر
حمله کردند جمله بر شه دین … لیک سلطان دین چه شیر عرین
ذوالفقار دودم گرفت بکف … در دریا اجل گزیرا چه علف
الغرض انبوه عنتر دون … زنده یکتن نبرد جان بیرون
عمر ملعون برادر عنتر … بگشتند تند تیغ تیز بتیر
لشکر او دگر دوصد هزار … همه گرگان جنگی خونخوار
زد با تیغ از دو نیکر … شد تن ور به بحر آتش کر
صف لشکر زیکدگر بدرید … اسب چهل زاند با لعمر رسید
ذوالفقاری بفرق عمر زد … مرد مرکب زیکدگر علا ند

پشت مرحب را چو دید در شکست | شد بخیبر درون در را ببست
از سر برج سنگ تیغ خدنگی | حلقه میر خیبر همه بار در رنگی
شاه مردان علی چون دید جنگ | غیرت مردیش فزون گردید
جوش زد در زور بحر حب او | راست شد همت موی غیرت او
همت موی غضب بر دشت امیر | بعد از سر در ز بر کرده توش امیر
آن یدالله خالق اکبر | بدو انگشت حلقه آن در
بگرفت عنان بجنب شد | که زمین زمان ز جا جنبید
لرزه افتاد بر زمین خراب | لرزه بحر بحر اسیماب
لیکن لرزید خیبر از حیدر | بر زمین خرد مردان یکسر
خواست از باد رامدان خیبر | برون آمد ز جای آن خیبر
چون چنان دید شه علی | یکی زمان داشت دست ...
بعد در فکر تا چه نوع کند | کان در ... از جا بکند
آنچنان گرز لیز ز حیدر | تا رسد ... طرر
باز سر دم هجوم آوردند | سنگ و تیر ...

علم هیچ کوه سنگی دید | بعد از سید جمله غلط اید
راست کرد او جانب حیدر | دید تا که ز دور پیغمبر
نعره زد که یا علی بنگر | الحذر الحذر ز شر حیدر
در غضب رفت شاه بار دگر | بدو انگشت برگرفت اندر
شمشیر روز حمله بود افکند | در طاق روا فراز کند
در ربود آنچنان ربود از جا | پای از زمین بلند افلا
پس فرود آمد از حصار | در کفش آن در کرایه نماید
شد روان ... آن خندق | هیچ پول بر کشید از خندق
دست خود ستون انداخت | ریز آن در قدری سرد افتاد
تا رسول سپاه او بالکل | بسا اهت کند زکتند از پول
بود کوتاه تر در ساز خندق | کند آن سو بمن رسید الحق
بر سر دست صاحب دلدل | میکشیدی ... طرف آن ...
همه گذشت از دو پای او زلزال | تا بقرب هزار کس ...
گفت حضرت که یا رسول الله | بشکری زد در دست حضرت شاه

[illegible]

بجوالیش زبان شعله بنیر | کر به بین معجز دربار علی
چون دو پای زمیر را دید نرس | هیچ جا پشتی نظر پایش بند
در هوا [illegible] ایستاره | بست کن آب ورنه اشاره
پس بنفت گفت یا امام مبین | که بنقای عمر از تخلف دین
گفتم در حقیقت کفوان بطریخ | ایکم گفت از [illegible] فتوایح
لیکن تم بگو این اسرار | کار سر مردزان [illegible] رشوار
خلق بی حد علی خدا گویند | آنکسی زرره خطا [illegible] دیند
العرض شه اولیا از [illegible] | بکنارند حلقه‌ها تنگ
سر [illegible] گرفت مرحب شوم | بر او سپاه گرده هجوم
آن لعین ستمگر فرنجار | هیچ کو [illegible] بوه کشته بوار
بیز جان ستان گرفت [illegible] | هر که میرفت سوی آن مکث
بسکه کشته از سپاه دین [illegible] | کشت بود لشکر بسی نزدیک
مؤمنان [illegible] بترسیدند | کز راه [illegible] نا امید گردیدند
شه [illegible] حق | [illegible] بر کفت بر احمد [illegible]

حمله آورد بر سپاه [illegible] | صولتش هر که دید رفت [illegible]
تا بمرحب رسید حضرت شاه | نعره زد که ای سگ گمراه
ده بجه حاصل زینکه کشتن | بستان زرب ذوالفقار زمن
مرحب از قول شه گرد غضب | هیچ در پیش ز قهر کف بر لب
گفت نام تو چیست کن اظهار | گفت نام فرزون بود [illegible]
[illegible] بس غضنفر دیگر | اسد لیث حارث حیدر
دید مرحب که بود [illegible] نام | یک [illegible] ماههای [illegible] تمام
یادش آمد ز خواب [illegible] | لیک اصلا نداشتند [illegible]
چاره جوی نماند غیر از جنگ | در غضب شد بجنگ کرد آهنگ
مرحب آن اژدهای [illegible] کستر | که چه او هم نبود در خیبر
[illegible] مردی نبود [illegible] | چهار ره کز [illegible] بالا [illegible]
[illegible] بغلا در حیز | در جهان [illegible] او نبود دگر
ای سگ کبر [illegible] | کرد آهنگ شیر حق [illegible]
ذوالفقارش بدان [illegible] | [illegible] طرف قطع او گردید

دیده گاهی دراز و گه کوتاه — شکل دیگر نمود هر گاه
گفت این ذوالفقار تیغ زد دست — در غلافش کنی اگر شکست
تا من و تو بهم کنیم نبرد — تو بکوب هرچه میتوانی کرد
دست بازو بکین من بکن هر — هرچه آید ز دست تو بنماید
پس نخست حیله بنمود امام انام — کرد شمشیر خویش را ز نیام
گفت بگذشتم از سلاح نبرد — تو بکوب هرچه میتوانی کرد
مرحب بی دین لشکر گمراه — کرد گرز گران حواله شاه
شیر مردان ز جای خود نجنبید — گرز او را گرفت بر سر دست
سر دست وی ز جا نیفکند — که چه خشمناکش اکنون شد چند
مرحب از درد برکشید فغان — گفت نزدیک شد بر اجل جهان
شاه دین گفت گر شوی مؤمن — شوی از دست تیغ من ایمن
ورنه کار ترا بدین زمان سازم — جان بهشت بدوزخ اندازم
مرحب سنگدل بدی شیر نکرد — کرد قصد تیغ حمله حیدر
حیدر شیر دل ز گرد شکن — بگرفت آنکمان که بکشتش

پس

پس بکرد ز بعد آن لعین پلید — بگرفت آن جهان ز دردش بر تیغ
گرز خود سپر شد استخوان او — واصل نار گشت جان او
لشکرش را تمام در یکدم — رفت منزل بجای کاو عدم
علم سرور رسل و طین بطحا — سگ بی رحم خوی کرد بر کین بلا
ز بزرگی چه دید سپهبد — مثل او گشت بولا در خیبر
پیشتر بود از همه قدرش — همه بودند تابع امرش
از سلاطین لشکر خیبر — علم بولا بر همه سرور
دید یار ز دست رفت کار همه — گفت تا زندگی رود زکار همه
گفت بر فیل منکلوس سوار — لشکر خاطرش رو به نمود یار
پیش آمد چه کرکس در ترنده — از غضب همچو رعد غرنده
بجهودی بنام ... فولاد — دست بازو بغضب نگذاشت
گفت چند کبیر لاف مزن — حال این حکم ما بگیر از من
شیر مردان جهت قتل هنر — کار فرمان ذوالفقار دو سر
دست مجری بکشتن اغوا — از کمک ارجه بیرکاه بها

بر سر علقمه بزد ز غضب شد چو تیغاش برد با مرکب
علقمه عنکبوت با هشام خطل آمیز با سپاه تمام
حمله یکبار حمله آوردند قصد سلطان اولیا کردند
شه تنها میان آن لشکر زد یکی تیغ ذوالفقار دگر
تیغ هر نوبتی که می افراخت سر هفتاد کس همی انداخت
در دمی کرد آن شیر حق کاری کز نبی لعنتی ندید باری
از دم تیغ او دمی چو دمید همه را تار و مار کرد ناپدید
لشکر مانند از صف کفار جمله کشتند یا علی زنهار
داد زنهار شاه بدهی همرا پیشوای سر بریدی همرا
شه مردان ولی حق حیدر گنج مال جواهر گوهر
از در مرکب کنیز غلام برد پیش رسول کل انام
زان قبل دختر شه ستم قدر دختر میر اعظم خیبر
دختر علقمه صفیه نام بر بهار صفا به ماه تمام
سیرت صورتش بجمله کمال آفتاب بهار حسن جمال

حضرت

حضرت مصطفی رخش چو بدید شعب ز حسن او کرد پدید
رخ او لکه کبود نمود تا بچه کبودی مه ملایم بعطا
بر سرش بنز ز خیم کاری دید سبب بدر ورا ازو پرسید
گفت در خیز بخواب دیدم ماه که فرو شد بجنب من ناگاه
خواب خود با پدر بیان کردم سیلی گفت از پدر خوردم
گفت انجم بمصطفی رسول خدا تو زن او شوی تهی فردا
دو عین آنکه حیدر صفدر خواست تا بر کند در از خیبر
حلقه در گرفت چون بلند عالم از زور دست او لرزید
می زد بالای تخت خواهر منیع او فتادم سر تخت جلیل
چون رسول خدا ز عین جلال کرد او را برای خویش نکاح
رایت خویش بر فلک افراخت کار خیبر چنانکه خواست بساخت
بهر تعمیر ملک دین بملا کرد عجله بهار مه ال بنا
چند روزی که بود در خیبر بحق منکر دیگر کج زر
روزی از عمس سینه بر حق گشت میکرد بر کنج خندق

در عجب فتاد بوطالب آنجا
کم چنین در حق [illegible] رها کند
گفت شاه رسل بشیر نذیر
عزت خویش [illegible] را آید
تا کسی سه هزار منت بکند
هر یکی را از آن چه بخشیدند
بعضی از دوستان به آهنگ [illegible]
بلکه گفتند مردمان چندین
که بعضی از خدا اگرش باید
وقت دیگر که حاضر آمد [illegible]
زورها کرد تا نتند بار
گفت آنکه علی امر آن
او که آن قدرت الله بود
در چنین جنان ز هر بد رسد
الغرض با هزار فتح ظفر

هیچ کوهی درا [illegible] از جا
بید و انگشت بر زمین افکند
چون علی جدا از خیبر گشت
مگر این در رجال [illegible]
پس [illegible] یکی از آن افکند
بلکه پیش یکش دیدند
[illegible] از وکان کردند
که خلاف نیست جز علی یقین
که چنین کارها ازو آید
نه [illegible] دیگر خالت [illegible] کردن آن
خلق از هر طرف به نظاره
نتوانند که بشکند یا [illegible]
که بخیبر چنین هنر [illegible] بود
آهن از لطف او چو [illegible] گردید
کار خیبر [illegible] تفت [illegible]

اله رفت سوی

رفت سوی مدینه خیر انام
با علی همت [illegible] ظاهر
میتوان [illegible] بکلی
در [illegible] اصحاب [illegible] را
باز [illegible] گردید
مصطفی [illegible] خویش خندان کرد
که برادر [illegible]
بلکه شان [illegible] کار آری
صاحب فضل [illegible] زور [illegible]
چون علم [illegible] خویش [illegible]
شکر کرد [illegible] بگذارد
گفت [illegible]
کاش [illegible] بخند [illegible]
این [illegible] بنده [illegible] عرب
گفت [illegible] در آنست

با [illegible] دین [illegible] اسلام
که [illegible] قادر
در جهان [illegible]
زور [illegible] یکبار
اندر [illegible] چند
پس اشارت [illegible] کرد
قدرتی [illegible] است
دیگر این در [illegible] بردار
بد [illegible] انگشت برگرفت اندر
بر سر دست خود [illegible] داشت
آن در خیبر [illegible] دارد
چند [illegible] است وزن او [illegible]
هم که [illegible] او [illegible]
خنده زد [illegible] بزیر [illegible] لب
لیک در دست شاه مردانست

ور نه بدر زاه از کمال زمین | میتوان ایشان کرم ملقین
مشت مشتش بکند هی چنین | کرد تو تسلیم بر صغیر و کبیر
هر چه فارغ نیست پیر زنست | که مرادش و دانگی بس آن زنست
چون تو گشتی فارغ از دنیا همه | زر ز حلال دست در دست گیر همه
هر کجا حاجت بود احتیاج بود | آن کر [illegible] طلب حاج بلا
تا بود مسند زمین بر جا | تا بود خیمه و سرا بابا

قطعه مرغ شهر جابل

دارد کز [illegible] در بیان نجم ترین

ابتدای سخن بنام کسی | که [illegible] غیب داد زنده کسی
سورت [illegible] ابر آب انداخته | خاکرا هم برزی آب بلا ساخته
کره آب در هوا افکند | شعله برابر زمین افکند
بشنو ان نه سکون زامین [illegible] | بشنو ان نه [illegible] بر داخته
هر چه بشنو از خط جلی | عکس روح الجمل است علی
سلطنت از ولایت شه دین | شنو [illegible] بدیع یقین
روزی از روزها رسول خدا | در مدینه ادا [illegible]

ناگهان

ناگهان شد بی رجا بر خاست | چار در هم ز نا غلامان در خواست
کرد تا بیل سؤال اکرار | کس نداد ش جواب از تکرار
هیچکس این قدر نداشت کرم | که بپیل دهد هزار درم
حضرت مصطفی از آن اجبار | ببخشی نعل دستان بگذار
گفت هر کس که این چهار درم | کند از بهر کردکار درم
هم در اینجا و حضرت یزدان | صد عوض میدهد بهر یک آن
شاه مردان زشر کرم داران | شد به کرم درم باران
چهار صد در عوض را لطف نهاد | در اقبال بر رخش بگشاد
گفت چون شنود سائل درویش | روی آورد سوی خانه خویش
شد زعین سخاوت مردان | متوجه بسوی نخلستان
دید هر نخل نشسته بر نخل | طرف خوشه صورتی شکل
سرش از لعل ساقش از زر | پای تا سر مرصع گوهر
دیده یاقوت سینه از مرجان | گردنش از زبرجد غلطان
بعد منقار او ز لولو تر | تنش از در تر زبرجد تر

داشت آن کالا صنعت بیچون | تن او صد هزار نقش افزون
صورتش کس ندیده با تمثال | وصف حسنش بعنوان بر زبان
دید چون شاه بیخها بر او | گشت از عشق لطف بابل او
گفت این طایر عجیبه سرشت | هست گویا ز طایران بهشت
بلکه او را یکی مرا ازند بهر | بهرم هش شب پر شیر
از برای نور دیدهای طفل | هست این مرغ تحفه مقبول
دست بر دو گرفته یکپایش | تا مگر نور یابد از پایش
مای او را بر دو پیش کشیدند | مرغ یکموی خوب کجا یابند
پس دو پایش گرفت او باد دست | عنبرش سر زد بر فرق نشست
دست حیرت گشت بعنوت بلا | لیک آن مرغ از جای بعلا
گشت حیران رور آن طایر | چون نه بیش بنگرم ظاهر
شهر خویش بر هوا شد | تا بماه سبزه ابر نشسته
بهوا برد آن مرد انرا | شاهد شهر خلق بردانرا
بر انز دیک آن فلکم | که شنیدند بر دو کر ملک

بحکمان

بحکمان بر زمین بسر کنان | شد بسوی زمین ز شور روان
پای آن مرغ بر زمین چو رسید | پا ادب پای طاهرا بوسید
رفت از پیش شهر شش حیرت | رفت آن مرغ گوئی ز نهفت
شاه هم زان چه بار مندرش دید | در برابر غریب شهری دید
دید خلقی بهر طرف جویان | هر کسی با کسی سخن گویان
جمله را روی بمسجد جامع | تا که شد کشتی از آن واقع
راه مسجد گرفت حضرت شاه | دید مردی نشسته بر سر راه
رفت پرسید تا که شهر آن کیست | پس ز احوال خلق وین ملال
گفت آنمرد با شه دانا | که بود نام شهر جابلقا
لب دریای مغربست خدا | بهترین هر ممالک دانند
اهل شهرند خوش دل و بیغم | هم بهشتی در بلخ عیسی مریم
راهبی هست در میانه ما | که بود مرشد زمانه ما
ساکن دیر عابد دهر است | در عجب ذات شاه و شهر است
باشد آن پیر را در خلوت | روز و شب ماه سال در ساعت

بعد از آن بیرون ز خلوت خویش آمد آن عابد عبادت کیش
پس درآمد به مسجد جامع گوید از دین شرح منبع
جمع از دعوت نصیحت زاهد خلق از وعده و وعید زاهد
وقت آن شد که شاه دین برزد آید از دیر خواجه بدر بدر
تا کند برفراز منبر جای وعظ گوید که بشنود خدا
زان سبب جمع شد صف کبیر تا بیابند نفعی از دم پیر
شاه مردان چو این حدیث شنید دل جانش چو شیر شاه گزید
بر سلطان علی ابوطالب صبر کرد تا که آمدان راکب
رفت بالای منبر نشست لال گشت لب از سخن بربست
خواست هر چند تا سخن گوید نتوانست یک سخن گوید
چون عیان گشت زیر این حالت جمله مردم شدند بی طاقت
همه گفتند با به او از نیاز گر زبان بست کلید خزن راز
لب جبرائیل زبان بگشا سخن دل بکش ادا فرما
مبدء ذم انتظار در یک سال تا شود هم از حدیث تو خوشحال

انتظار ربت

انتظار ربت چون لب دو شاه پیش ما را در انتظار مدار
بسته لب را بگشا به زبان او را کز سخن هم روان شد ز لب او
گر چه او زمان بهار بشنو لب چو بگشاد آن بزرگ نکو
گفت از این جمله عالم آنکه کز سخن منبر فلک است نه
بلکه او بهتر از این عالم بهتر از دین جمله عالم
او بود بهتر جمله خلق خدا گر ز الطاف جان همه را
این سخن چون بگفت آن راهب همه کس او را ز شوق خدا تا به
زان میان کرد جمله تدریست رخصت اول ز شیخ خود درخواست
بعد از آن گفت ای شه تو را برگزیده از جمیع خلق خدا
بخدا میدهم ترا نگوکند کبتو داد این مقام بلند
بر سر خلق رخت سرور کس ز او نظر انبیا ذکر
حق درین جمع گشته حاضر شاه از لطف خویش ظاهر
تا به بیسم روی زیبایت سر خود افکنم به زیر پایت
گرد سلطان دین قدر نشست مجلس از تیغ روی خود برخاست

روی بنمود آنچه بدر منیر / گفت روشن دل صغیر و کبیر
هر که دید آن جمال زیبا را / آن قد و قامت دل آرا را
گفت حیران آن قد و قامت / حسن او زد انگشت گشت طاقت
شعلهٔ نور از رخت چو نور / حیرت شد چشم مردمان زان نور
راهب آمد به پیش حضرت شاه / گشت صدق وار رب آمنا
بو الحسن بو تراب شیر خدا / وصی مصطفی امام هدا
بو العلا بو الوفا ابو السبطین / ابن عم مصطفی ابو الحسنین
مرتضی ابن و فخر علیا / مجتبی المقتدا اعلی علا
ای ستوده ز خدای جلیل / در صحف در زبور در انجیل
خازن گنج علم سبحانی / قبلهٔ دین علی عمرانی
زوج زهرا و ابن عم پیغمبر / شافع خلق ساقی کوثر
شاه مردان چون شنید این گفتار / گفت تعلیمش ز لطف کردگار
گفت ای پاک دین نورانی / سبب نام از کجا دانی
گفت ای راهب خجسته ضمیر / که کی ز تنباج عالم گیر

خواندام

خوانده‌ام در زبور در انجیل / هر کتاب آمد از خدای جلیل
شرح وصف تو یا علی ولی / گفتم ای بو الحسن وصی نبی
هر زمان کز کتاب‌ها دیدم / یک به یک جا در تمام دیدم
هر سخن که آمد به جهان / ظاهر و باطن آشکار و نهان
جمله را بود مشغول رفیق / داده از لطف بهر یکی توفیق
خواست عمر جمهور اهل سیر را / شاه صدر نشین سر مدرا
نیست غیر تو صورت الوثقا / رهبر انس و جن تو ای مجلا
کرمت چون فکند سایه ما / بر سر چشم ما نهی
یافته از لطف بر سر منبر / شیوهٔ مقتدا بجا آور
از کرم لعل درفشان بگشا / بهر تلقین ما زبان بگشا
بهر دل لطف جواب افکن / تا شود جمع دین ما روشن
هم چه باید ز شرح دین تو بگو / آنچه باید ز وصف دین تو بگو
راهب پیر گفت چون آنگاه / که همه خلق از سخن...
مژده بادا که بزم آمد / خلق را رونق دگر آمد

دامن دین مصطفی گیرید … دست از [illegible] عیز بر گیرید
عیز دین محمد عادل … هست دین پیغمبران با جلال
همه گفتند از دل از جان … هرچه گویی تو میگویم چنان
پس علی ولی عالیجاه … قبله شرع دین [illegible]
گفت بسم الله بمنزل رفت … پای منبر از فلک در رفت
خطبه خانه‌اه اینچنین [illegible] … که از و تار گشت [illegible] منیع
راجبانرا عقوا راه یقین … کرد دین محمدی تلقین
واجب سنت اکبر بود همه … بهار این زن بیان [illegible] همه
تخم این خلق بجان [illegible] کاشت … انچه بود از [illegible] نوشته
علم لطف بر حجت افراشت … شمه‌ای از کرم فرو نگذاشت
ره بکردان هم با [illegible] انرا … تحفه‌ها از برای حضرت شه
گوهر لعل لؤلؤ شهوار … باز دینار سرخ چهار هزار
از [illegible] اموال … اندران دشت گشت مالامال
پس زد نثار سرخ چهار هزار … خطبه جمعه آن زن ابرار

کار این زن

کار این زن چه سخت حضرت شه … مومنانرا وداع کرد انگه
داد با [illegible] همه دمان [illegible] یکسر … از زر مال از در گوهر
پسر را جبکند [illegible] دین … گفت ای پادشاه ملک و یقین
از در مکه تا مدینه ماوا … هست شش سال راه با پویا
ما شما اسب برده همه پشت … اینچنین راه صعب کرده پشت
بچه شوند چند روز ملک کینه … سایه بر فرق بندگان فکنی
نایب زهم زاد با جلالت … بلکه همره کنیم غافلانرا
تا شود راه این سفر زالخواه … ورنه ترسم جدا کنی در راه
شاه مردان بزیر لب خندید … چون پسر این سخن بشنید
گفت شما چه بخوری غم زن … که من از لطف حضرت ذوالمن
در مدینه نماز جمعه را … کردم امروز با رسول الله
کردم با شما ادا بیقین … [illegible] را در مدینه دان تو یقین
میکنم نیز در بردن در راست … که زمینش چه سایه زیر پراست
بیکی پر زدن ز جا بست … منبر اندر [illegible]

پس شه دین ز شهر بیرون رفت | سوی آن طایر چو برق رفت
مرغ چون شاه لیار دید | آمد از شوق در تک و پوید
پس بجو آمد چون تنگ زمین | که بپای شه بسر هم بنشین
شاه مردان سوار او گردید | در دم آن مرغ در هوا پرید
خلق حیران شده از تکبیر | هر یکی گفت صد دعا با میر
آن ولی خدا امام انام | در مدینه رسید در یکدم
مرغ گفتا به بر به تخت مرام | پیش شهزادهای بر دو سرا
تا بپا بوس آن سرافرازم | جان خود را به آن نثار زنم
رفت در خانه آن شه ابرار | همچنان بر فراز مرغ سوار
سید انبیا رسول انام | با خدا خلق از خواص و عوام
آن هدیه بار سود مرغ جنان | جمع بدیدند تا بر خوشدل خندان
همه گفتند با ولی خدا | این همه مرغ شرح گو با ما
شاه هدیه قصه گذشت تمام | گفت از ابتدا تا به انجام
الکه آن طایر خجسته سیر | رفت بوسید دست پیغمبر

پای

پای شهزادها دگر بوسید | رفت در گوشه قرار گرفت
گفت کین نور دیدهای بتول | شمع جان علی زوج رسول
حضرت شاه دین تحیت مرا | خواسته بود که ببر پیش شما
ملک ای چنین بلا زخدا | که اول آنکه بر دو جا بلا
بعد از آن روی سوی آن آیم | بشنوم ابتدا آن زم
بغلام اگر کنید قبول | من ز اقبال میشوم مقبول
هم از جان و دل غلام شما | سید هر جان آن زمان که شما
حضرت مصطفی و حیدر شاه | با دو شهزادها به دو اشرا
یک بیک لب بشکر بگشادند | عذر خواستند حقش داد
کرد دیگر بار رفت سوی فلک | گر بجا در میان خیل ملک
جز نکرد این ملایکه ز فلک | فخر می کرد بهار از فلک
یا علی حق خدا | کین چنین قدر جانرا
تو نظر کن بحال بنده ز غم | تا برآید مطالب فارغ
حاجت شیعیان برآر ز لطف | شیعیان را غمین مدار ز لطف

قصیده صعصعه ابرار
گردشته بفضل حق اظهار

یا علی قبله امید توسی ای — یا علی کعبه نوید توسی ای
در دلم بکلا امید نهان است — که برادر لطف آن الست
ممکن اگر لطف خویش تو میدم — که برادر نهان امیدم
چون زسلا و بهتر بی جمله جهان — وصف فضل تو نیست حد بیان
انبیا را تو حادی رهبر — اولیا را تو شتید سرور
ظاهر اگر بمعلوات شنیعه — رونق نور انبیا تو بلا
بمهتران تو شعلا خبت که — اندرین باب قصه هاست بسی
چون بجنگی احد شیر دان — دیده در پای شست خوان نهان
داشت جان در دیای آن سرور — چند روز تا بخنده زنشتر
صعصعه نشت پیش الخلافت — پس زدامی برا او حذفت
کربلا رحفت تو میکویم — ورنه لوح تخ فردشو
نه تبسم شوا کنت بگو — ابجز مطلوب حق اسد بگو

گفتن ما

گفت شاها تو بهتری تو بنوا — بهر تو آدمی نخست وجود
گفت آدم که زو سجود آمد — بر فلک قبله سجود آمد
گفت واجب سجود آزادان — که در و بلا نور هی پنهان
ذکر آن آدم مجلد ترتیب — چون مکان یافت در بساط نهات
رافع چرخ صانع انجم — منع کردش ز خور دل گندم
او دگر خنوع شد به برما — هر که زاو را بخورد دام حق
صعصعه از همه دور زبرام — گفت صدق تو یا امام انام
بس بگفت آنکه سر بر و سجود — کو بهی پاکی نوح بهتر بود
گفته ز دل نوح جه طاقت نکرد — بد عا کرد قوم خویش هلاک
من نکردم دعای بد بر کس — بد بجستم ز قوم خود آن هر کس
صبر در محنت بلا کردم — صد هزار بدم دعا کردم
پسر نوح چیزی کافر بود — کفر او پیش خلق ظاهر بود
پیش ایزد گو شرا مالی زنش — در رش گفت کیر اسر بحق
صعصعه گفت یا علی صدق — کاو از بهاستیل خلف الحق

۱۳۷

گفت شه بخشش کر ابراهیم — کرد و رفست از فدای کریم
کر عوض شد بهر این بنده — کرچه جان مرد را کنی زنده
ای ز درویش گفت ای حیا مکر — بست پیش تو قدرتم باور
گفت دائم وکر یقین در دل — اطمینان بی شقلا مرا حاصل
پس بغیر سلام فتادر طفل و بس — کر کلاغ کبیرا تر طاووس
با جز نیس بهر نوزه سر از تن — سر تن انکنی تو در هامون
مظهر اهل شمن بیک ذکر هم چند — هر یکی بشنه بی انداز
پس اسیر بکیر ان مرغان — کیر سر کف بنام او افکن
پیش که هر نوزه چکونه بهم — آید شوند بشوا در دم
تا شعو بر تفو کل ایل شکل — الحاصل شوا زنوق شکل
پس خلیل امر بجای آورد — شکل خود بشر ابدی کرد
هم نکوی بد کنف کهنیم — هر کرا از شکایت سفتم
بلکه حال مقالات و بنیم — مظهر کل بجایست منم
معصوم جبرئیل شنید این کفتار — گفت محمد فترة ابرار

بسم الله الرحمن الرحیم ۱۳۶

دکلمه با خمیر
از حسن پاک بلا

خوشان گل بخشدا گر زردم



پس بگفت از کرم ادا فرما
گفت موسی تو ای اعمی
چه علامت نگنداز در رشد
گفت اگر او بجز خونت چیست
حمل بگه او چهار ماه هنوز
گنو هم دید گر نبای زهشت
تا بچه کش نشود اگر در م
سوختن از دمش چه کوه چه سنگ
چون در آمد شهر ان اژدر
قصد من داشت از دهای دهن
دستها را ز بند بگشودم
هیچ از هیچ او نیاسفتم
تا بدم ساختم بند پاره
دستم آن از دهانچه آن بدر بد

که تو فاضل تری با موسی
گفت منظور حضرت ذو المن
دید موسی تمام مطلب شد
که بغیر همان عطاب ابتعت
آنچنان آن دهای عالم سوز
گر چه مجد سیاه ابر گشت
که بدم میکشید دو عالم را
کس نشان است رفت تا فرسنگ
رفت شهری ز شهر جابدر
سوی من گشت همچو سیل روان
که چو در شهر آمد بیا بودم
دو لبش بر درد دست بگرفتم
خاق از هر طرف شنیدند ها
که یکی قطره خون بمن بچکید

تمت الله

منتقد کس دو لفظ آن اژدر
معنوی گفت یا علی ولی
لیک از لطف خویش فرما
گفت مریم که حمل عیسی داشت
چو بگه نزدیک حمل وضع رسید
گر ازان باب خانه رفت بیرون بیر
زانکه اینجا خانه ز والد ایست
مادر من چه وضع حمل خواست
که چه واقع ز شرحش بیان
پشت عنبر از درون کعبه را
مادر من گفت کعبه بسته در است
خوانه کعبه جای زاران نیست
که کلیدش بدست بو جهل است
مادر من در کنج به بلا باخ

از همان وقت بار شد بدر
این نگفت پیش خلق جلی
که سر از فلک چیست بر عیسی
کیم بیت المقدس او جا داشت
این نبار زنشان نشنید
یار خدا را سوی بالا میون بر
این ابن جری عباس گفت
هیچ جای کار او نه بیرا است
کفتمش کعبه است مولودم
ای طاهر نشدن یا مرفدا
رفتن ان بی ن ز مطلب است
بلکه آمد ان در کشادن نیست
آن سگ مردی زشت نااهل است
که بغیر ما نا حضرت ذو المن

از سرا یکبو جا عیسی دردم — رو بتمثال شد چو شد اخرم
مادر مرا از سالک ... — بر گرفتند و بردم از جا
در درون حرم ... شدش — طبق نور درخت شد ندرش
من بکوی در امدم ابو جهل — زان سبب قبله کند بجهل
... کش درد روی کعبه عدن — گشت ازان کعبه قبله ای جان
کز د کعبه سنگ ... مقبول — کز شب کعبه خلفا ...
من در اندم در امد بوجهل — منظر خلق کعبه پر بت بعد
هم بتهای ... اقسام ند — سر بها بم ... ند
از سرا یکی بیرون رفتند بدر — بلوای ... ضعیف مادر
در بعثت ... شغل ملک — شد ... ان کرد ملک
گشت افلاک انجم دوار — یک طبق نور از برای نثار
گفت شاه ... جاه حق — کرنه ... خلق خدا
در جهان هیچ کو کرد سلطنت — بر سلیمان بلو کم ... حیث
کفند او سلطنت ... المنة — دلم از سلطنت مطول نماز

تاج من در نکس جان بولاش — زان ... تا همه جهان بلاش
کم بسازنی ره حقیقت ... — دادمش ... سر بیر مملکت ...
کرد ام این ق مولا ... — دادار ... طلاق دنیا ...
ظاهر ان نجم مملکت کار هم — لیک ... ملک در کونین دارم
هست در ... ده در صد کشوار — ... سلیمان ... لشکر
چه سلیمان چه یوسف داود — چه نمرود چه خلیل چه ...
چه شعیب چه شیث اسمعیل — یوشع یونس چه اسرائیل
همه یک پرتو ظهور جنید — قطره از محیط نور ...
انتقطه محیط نور حق — مرکز مظهر ...
هرچه هست قطره ازان دریا — عکس شمس ... تماسیم
هر گوهر کا مد از عدم بوجود — قطره ازان محیط ...
وصف بکوی ما جه داند کسی — گفت ماه خدا ...
من شه رسل ... نوریم — لیک در رخش در تمکنت ...
... گفت بانشه المجد — تو بکو ... یا احمد

بارها گفت مصطفی که من — کمتر از جان پیر کی برابر دن
گفتم صد بار که محمد [illegible] — گیرد انکار [illegible] می
بلکه گفتنا که من تو نیم نتوان — تا خبر از [illegible] تا بکنند [illegible] نتوان
پس [illegible] وای حق علی — زان نگویند [illegible]
تو [illegible] شده [illegible] زنده — دل [illegible] اینست [illegible]
[illegible] جز خدا ندانند کس — جز خدا [illegible] ندانند کس
نتوان [illegible] از [illegible] گفتن — [illegible] حق بیرون [illegible]
مصطفی چون شنید این گفتار — گفت صدقت یا شه ابرار
گریه [illegible] ذره [illegible] — که تو ای افضل از همه عالم
[illegible] — بشنوم این حدیث [illegible]
یا علی [illegible] — که جهان [illegible] جهان [illegible] دارم
[illegible] — بلکه از جمله [illegible]
گناهم عفو کن برحمت خویش — نا امیدم مکن ز حضرت خویش
رحم کن [illegible] — چون فتادم ز پا دستم گیر

الذی

دو جهان شد از کلام [illegible] — شیعیان [illegible] مدار
همت این فقیر علی [illegible]
شاکر کرد هر آنکه این بشنود

سر هر نام است نام خدا — بهتر از این سخن کلام خدا
پس از آن شکر نعمت [illegible] — ذکر توحید شکر [illegible]
همت هر ذره ز ملک [illegible] — مظهر جلوات [illegible]
[illegible] تا کسر عالم — همت آئینه جمال عدم
مدح علی [illegible] ظهور [illegible] — جلوه جان مصطفی و علی است
وصف آن [illegible] — [illegible] بشنو از ولایت [illegible]
جمله اصحاب حضرت اجل — شیعه نام او علی [illegible]
[illegible] عمرش گذشت از [illegible] — [illegible]
مصطفی و علی [illegible] — یک چراغند در [illegible]
کز دو [illegible] — [illegible]
بارها گفت با رسول خدا — [illegible] مطلوب او [illegible]
جبرئیل آمد سلام آورد — بر رسول خدا پیام آورد

که علی اسلام از پیغمبر زند
هیچ امکان چو نبت میزنندش
لیک افزایند مردم دیگر
او شود چون پدر نیک هموارش
این چنین نیست اما چه کرد رسول
لیکن هر سوی جستجو میکرد
تا مگر کودکی بدست آرد
سوی دیری گذر شد یکروزش
داشت آن زن به پیش [illegible]
گفت ای مادر این پسر [illegible]
کر نفرزندیش نگه دارم
[illegible]
گفت آن زن که [illegible]
او را [illegible]

در پی بدکمر افکند پیوند
که ندارد [illegible] لطف پیوندش
که نفرزندیش ورا آرد دیگر
بیشتر همه علی کارش
شد علی اسلام پیغمبر ملول
پیش هر قوم گفتگو میکرد
کس نفرزندیش نگهدارد
دید ترسا [illegible] علم اندازی
[illegible] برهنه پا و لشکری
بر منش کرد [illegible]
حق [illegible]
بخشش چون پدر رهبر
[illegible]
در [illegible] اسلام بر داشت تنها

یعنی

یعنی آنکه بعد هر یک [illegible]
چون علی اسلام این ترسا رسول
چون رسول این حدیث از وی شنید
گفت [illegible]
گفت هر سال پیش مادر بر
سنتش دار پس علی اسلام
بعد از آن شد علی اسلام را
چون بگفته گشت فرزند
ترسا [illegible]
گفت ای مردمان [illegible]
هر که او را [illegible]
ور [illegible]
یکدگر [illegible]
گفت چون نوبت علی اسلام

بود سنت به پیش [illegible]
کرد آن پیغمبر را پیش رسول
به نسبت پدر [illegible]
دل او [illegible] ایمان کین
[illegible] مادرش بند [illegible] آور
[illegible]
اختیار [illegible] در یا
رفت در موج بحر را افکند
یک نهنگ [illegible] کوه چون [illegible]
از [illegible]
افکند [illegible] اندر بحر
[illegible]
[illegible] نهنگ را افکنند
خواست [illegible] نهنگ افکند

مردمان جمع شیع او کردند / پسرش را به پیش آوردند
چاره نکنند بر دهان شه همگرد / شوی چه طلع آن شاه که کرد همگرد
گفت بلا این پسر امنصور / غیر ازین نیست دیگر مراد بنظر
کر ازیع کار هست سر غلا / نیست شه عزم از علی پیدا
رونق کار مصطفی باشند / شوه دین مصطفی باشند
این نکنند شاه که گشت روان / گفت انکه ز راه خویش روان
از شعیر چنین معاودت کردند / همه کس رو بخانه آوردند
مادر آن پسر چه شد آگاه / زود آمد بسوی رسول اله
مدعی گشت با علی اعلا / دست بر سر بود و سینه خراشید
کر چرا کشتند تو فرزند هم / کردش قطع نسل پیوندم
بجز ملت رسول تو بکو / گر چه بایست زود که فرزد
پسر مرا فدای خوابارسی / جعفر ابن کتابی را انداختی
همت در دین تو قصاص روا / میکنم از ره قصاص ترا
چنین بیغمبر قصاص خواهد دید / پس بعلم اسد از غم خندید
گشت نقلیم تا قصاص شود / از غم دو شمنان قصاص شوا

بجرا

لیک ازان زن سر زد ملامت خاست / که رود پیش مادرش بخشد
مادر چو نیز اگند بدرود / این وعده باز آید زود
سر ننهاد ز جهودان ز ترس / بود بار دختر بکشد در دعوا
همه کشتند تحفت ندهیم / مگر حکم نیز مهلتش ندهیم
مکر انکه حضرت احمد / با حضرت شود از من علی اسعد
کر نباید پس از سر رهنز اکر / بقصاص کشم پیغمبر
شده این از من علی اسعد / تا روان شد بسوی ماده چو
بولا بکرده راه منزل او / اضطراب فتادی در دل او
راه سمار اگر فنتان دروش / شد روان سوی خانه خوش
سر جهودان ز پیش روان کشتند / پیغمبر را همه در حال آن کردند
در زمان دست پای او بستند / سر او را به سنگ بشکستند
سر بکوبش بجای افکندند / سر جهد انکس که سر آوردند
چه علی اسد فقیر بمرد / رفته آن زن بیاغ جنت برد
زود آمد علان ان کان بکر / همه رفتند پیش پیغمبر

یا علی فارغ ز بیم بختم … ار دهی بر بحر غم رختم

دست جان گیر در کمند ادبار … دلم از سلسله بر کنار آزار

اگر زور من کنه تابم در دل … [illegible] از لطف بر کنار دل

کس ندارم بجز تو یا مولا … نا امیدم مکن بحق خدا

کام دلهای شیعیان یا شیر … [illegible] بحق پیغمبر

تا بلاکی ز شش جهت آباد … شیعیان را ز غم ملال مباد

شکر انعام واجب انعام … آیت ذو الجلال والاکرام

نعمتش لا یعد لا یحصی است … حد تعریف او بکو کر [illegible]

قدرت [illegible] نعمتش بود دست … زندران نعمت است [illegible]

بهتر [illegible] نعمت از [illegible] … دوستی احمد است و علی

شکر [illegible] نعمت [illegible] … داد [illegible]

که بهادر

که بهادر علی اسعد را … ور نه را [illegible] تیغ کن ترا

هر طرف از جهان [illegible] … آمدند [illegible] غوغا

[illegible] مردان [illegible] در آن ایام … [illegible] بنزد شام

حضرت مصطفی علاج ندید … [illegible] کرد پدید

گفت یا رب ز لطف [illegible] … [illegible] ملال [illegible]

[illegible] غم [illegible] یا رب … [illegible] یا رب

درد [illegible] بهتر [illegible] دل … [illegible] دل

چون پیمبر بدید روی علی … تازه شد جان او ز بوی علی

لیک او را چو [illegible] دیدند … جمله [illegible] بر زدند

جمله [illegible] … همگی [illegible]

[illegible] … از [illegible]

حال [illegible] گفت پیغمبر … [illegible] حیدر

[illegible] … [illegible] خلق در [illegible]

تا به بینند از علی معجز … معجزی کان ندیده کس هرگز

که بهادر علی اسعد را

پس رسول خدا و شیر نجف / آفتاب بزاد و ماه شرف
کرد راه نجف خدا را باز / رفت بالای پشته ابن ساز
گفت ای مردان کنید نگاه / معجز مرتضی و شیر خدا
بر در آن لشکر بکار بنا / کرده انگه دو دست غزلبش دراز
برد یک دست خدا سوی در / دست دیگر به ... ا
همه دیدند دست شاه حجاز / تا به صد میل گشت بود دراز
دست خدا را کشید تا سر زر / داشتند بر دست جبرئیل را هوا
داشتند بر دست راست آن سرور / آن شهنشاه کرد خدا فدا پسر
شاه مردان چه حلق وا کرد / پنج تن از دهان الله آورد
در کف خویش آن شهنشاه علیم / کرد امام رسول را تعظیم
گفت صد شکر از علی کریم / دیده سر نهم به پای کریم
کرد ... رست بحق خدای جلیل / گیس ... پدر بدهان
کسیکه او سوی ... که حاضر / معجزی از ... شاه ظاهر
تا بدین ... سلطان ... همراه / لشکر کافر فدا ... دام داد

پیش

پیش ازین چون نشست تا به نظر / لطف کن تا روم به بحر اندر
شه او را ز لطف خوش شد ارحمت / بار دیگر میان بحر انداخت
دید انگه علی اسلام خود را / در تنش بود زخمهای بجد را
زیر شغار نجات خدا دیده / التجا نشی چه سر به برد دیده
آن پسر با چهار مرد دیگر / آمدند از دم شهنشه بدر
همه را رفت بود ولی از تن / تن پوسیده را کرد زنده ز تن
شاه مردان مرکز ایمان / گفت با آن دو ... جان
که نام خدای بر جنبر نهد / پاره ... معجزه ...
در دم آن پنج تن از دم حیدر / زنده گشتند پس پیغمبر
گشت پیغمبر ... خوشحال / کرد ... وصف آن ... حال
مادر آن پسر مسلمان شد / از کمال دعا ایمان شد
کافر کون ... / شد مسلمان ... راه ...
... / او ...
دست خود گیر در کنار او را / دلم از لطف بر ... آور

اگر روزی که باشدم در دل — بر زار لطف بر کنار دل
کس نداند بجز تو یا مولا — نا امیدم مکن بحق خدا
بکام دلهای بشنوی بنگر — با نه حاصل بحق پیغمبر
تا بجا گلشن جهان آباد — شیعیان را غم ملال مباد

قصه ادهم است گوش بدار
گفته گرد بدا و برادر زار

شکر انعام واجب الانعام — آینه ذو الجلال والاکرام
نعمتش لا یعد لا تحصاست — حد تعریف او بگو کراست
قاف تا قاف جهان نعمت اوست — زنده زان نعمت است دشمن و دوست
بهترین نعمت از خدا بجهان — دوستی آل محمد است اعلا
شکر این نعمت بیان بهر روز — داد ما را خدا بهر ساعت
بر از این نعمت بیندا بینم — گر ز درباز سید الکاظم
گر زبان باشدم بهر سر مو — شکر آن کنم شکر نعمت او
بشنو این داستان روح افزا — از ولایات حضرت مولا
تا دلت را صفا شود حاصل — نور ایمان فزون شود در دل

بعد از اصحاب

بعد از اصحاب شاه بلخ انام — نوجوانی لطیف ادهم نام
عابد دهر زاهد دوران — صاحب فوت حافظ قرآن
او ز دل جان محب پیغمبر — از غلامان خاص قنبر
آن دو روزه دو سر در دو سرا — دوست مبتلا شنید ادهم را
که بی بار رحمت زاهد بعصر — در قطار هم ز جا هد بطلب
ادهم نوجوان پاکی سیر — رفت روزی که یا پیش پیغمبر
گفت اگر سید بن آدم — یک فروغ رحمت همه عالم
دیده‌ام خواب که مکن اشک — دارم امروز از تو استعجب
خواب دیدم که مرغ پیش تنگ — باز کرده چو ازدها دهن
از هوا آمدم سرم بر کند — تن زارم بخاک و خون افکند
سر من انجمن گرد یک — کرد خوردن خوش سوی هوا پرواز
چون رسول این سخن شنید از او — گفت این خواب را بخلق مگو
گفت بلا رفع کرد از سر تو — به شما اختر مگذرد سوی تو
رفت ادهم بخانه بنشست — در برون شهر نهانی بربست

زبن نخ چیان گذشته روز نشت … کفت از یار بش صبر طاقت نیست
جنت ادبی خوشتن اداه … رفت در خدمت رسول الله
کفت ای سید بن آدم … قبله قدره جهر عالم
پشت روز است تا من دل بکوز … کیج عزت نشسته ام [illegible] روز
پیش از این طاقت نماند … از تو دارم توقع رخصت
رخصت او نداد پیغمبر … که نهد پا [illegible] فانه بدر
کفت الحافظ نا رخصت بردن … که بله رخصت من صد زون
تا رم نکدم بیرون از شهر … پایم از کشت باغ جهر ابر
دید الحال او رسول الله … داد رخصت ولی بطل اکراه
رفت ادهم یکی بز در دم … شد سلح ز فرق تا بقدم
موزه در پای او نیزه در دست … سپر ز سکوار [illegible] نشست
پس براسب نشست چو کوه سوار … بار پا [illegible] خنجر قتار
شد بصحرا چو رستم دستان … تا فضای [illegible] کذر [illegible]
دید کبری نکون بد اختر … در کمین که [illegible] بلا انکیز
صورتش [illegible] بهم غول انکیز … که همکین ترداز دکان [illegible]
بود آن کبر کینه جو بغداد … غرق دریای آهن فولاد

داد خلا را

داد خلا را بجواب مست خراب … تا بجز ننگ او رفته خرش خواب
ادهم نو جوان چه او را دید … بند بند شق ز بیم او بر زید
کفت ای کبر اگر شوی بیدار … در دم آن مبکذ بزاری زار
ز در پهلوی اسپ خلا امیر … پشت برکبر کرد و بکبریز
در دم آن کینه جو بجست از خواب … جست اورد پای خلا رکاب
گر کردن ناخت از پی ادهم … سر راهش کرفته اندر دم
هی برادر که کیست برگو … راست کو طریق کذب مپو
ادهم نوجوان چه او را دید … بند بندش ز بیم جان لرزید
که کنم نام خود عیان بدید … که ز خوف در زبانش آید
از سر کبر بیناه در کذرد … بلکه با من ره رضا سپرد
چون که نشنید با جواب کد … نکند او بجنگ اهنک
پس بکفتم سنم علی و ولی … بو العلا بو الوفا و صبر [illegible]
ره نمایم [illegible] … کشته ند بدر است [illegible] در عجله
این سخن چون شنید کبر دغل … داشت از زر بنی کرا و بر بغل

بدو آورد پای او ببوسید — روی خود را به پای او مالید
گفت ای پیش مرادم دادی — که علی را به رزم فرستادی
بی جفا و بی لشکر بی جنگ — سر او مفت دادی بی جنگ
کرکدن را ببوسی او در زخنده — دست بازو یکی او را انداخت
کمر او را گرفت و زد بر زمین — خود هم آنجا آمد فرود آن بر زمین
چون سگ خشمگین ز کین او — هشت زانو به روی سینهٔ او
برکشید از میان خنجر تیز — تا ببرد چو گوسفندش سر
ادهم نوجوان ز روی نوید — زیر تیغش [illegible] نالید
گفت ای پهلوان تیز افکند — ببر مرا نظر علی کنند
که منم من علی ابو الطالب — به علی نیست همچو علی غالب
زان سبب نام خود علی کردم — ایمن از حیلهٔ تو گردم
چون تو علی زن بشنوی — لا هم تو ز دم [illegible] از نکوی
قدم از سلام من بگذری — بعد تو جوان چنانکه [illegible]
لیک چون تو نکشیدام مرکبی — نیست جز تو علم اد مردی

مرحمت

مرحمت کن ز خون من بگذر — بنگر بر جوانیم بنگر
کرد الحال آن زاری بسیار — رحم ناورد آن علی دلدار
گفت اکنون که گشته‌ی مضطر — چکنم مکری علی تو دگر
رحم بر عجز خوار [illegible] — صید خود را ز دست بگذارم
لیک این عجب مرا دم دام — گر بخشم سر تو مفت افتاد
گیر بگفت کشته خنجر کین — سر او را ببرد از ره کین
سر آن نوجوان ز تن برداشت — تن او را به خاک خون بگذاشت
سر خود را گرفت رفت چو باد — رو به پیش ملک خود بنهاد
اسپ ادهم چو جای او را دید — سر خود را به خون او مالید
با سر مردی [illegible] شیر زنان — اشک حسرت ز هر دو دیده روان
رفت نزد [illegible] مادر ادهم — چون [illegible] دید بیرون در دم
جام زر حال بیرون ابر کنان — دست بر سر زنان مو میکند
رفت نزدیک سید عالم — برد با خویش مرکب ادهم
حضرت مصطفی چو حالش دید — متوجه بیاران گردید

گفت یارب تو قادری ز کرم / خبر ده ز قصه ابراهیم
که آمد به پیش او ناگاه / سازنما را ز حال او آگاه
در زمان جبرئیل کرد نزول / خبر آورد از خدا و رسول
گفت خلقی در دیار عرب / هست ز قوم بنی ... نسب
هست ز قوم شاه تعالیش / لشکر بیعد و بی نهایتش
مردمان بت پرست کفارند / ملت و دین ز قوم دارند
داشت آن شاه دختری چون ... / که بود وصف حسن او چه برگ
مهر ماه از پی داغ آزرد / گرد روشن فلک چراغ اند
هست ز قوم شاه ... امیر / هر یکی جا ... سپاه ... بر
همه از عشق دختر شاه خویش / ... سیل شور ... گردن کوتش
کرد ز قوم شاه شرط چنین / که از ... امیر تخت نشین
هر که آرد سر علی به فن / هر تو ... دست سوی ... فن
زان امیران کمر بست ز قوم / کمر ... زر فام
در جهان ... سبک ... / ... آید بدست ... سبکبر د
این سخن چون زنان شاه شنید / رنج علی ... شاه لشکر دید

جست از جای خویشتن چون باد / شد مغفر با آهن فولاد
گرگدن کرد در سبیل سوار / شد روان سوی مکه آن کافر
چون بنخلستان مکه رسید / ادهم آنجا رسید او را دید
یک برو زد که کیستی برگو / راستا گو حال ... گریز چو
گفت ادهم ز شیخ جان آگاه / که منم حیدر ولی الله
ز قوم نام مرتضی چون شنید / بر زمینش زد و سرش ببرید
لشکر ز قوم شاه برد نیش / برفتند تعلیم ز رکش
چون ندانست کس که آن تا کیست / هم ببیند اشتند از آن که علی است
در زمان شاه عمرو سید اکنون / بلیغ خال بوسیند اکنون
رود بفرست شاه مردان را / سر بسجان علی امرا سرا
تا بیارد ز قوم ... غم / بغزا ساز از آن عمر کی آید
طلب خون ادهم مطلوط / تا بیا ساز در کفر آن ... لوم
شاه لشکر کن ... سرکافر بند / از کرم سازی ... سلبند
شاه مردان علی امام جلیل / این سخن چون شنید از جبرئیل

بی توقف ز جای خود برخاست
تیغ بر فرق او بزد گشت سوار
چون که بیرون محلکه تا [illegible]
تا بیکدم بآن دیار رسید
مردکان خویش بعشرت شادی
شد پیاده ز دلدل آن سردار
که نگهدار راه ایچ در را
کز ایشان در گذر کند بکنش
این بکشت قدم [illegible] شهر
دید خلقی بدان [illegible]
تیغ [illegible] دلدل سردار
هر که زان شهر آمدی بیرون
زانطرف حضرت شه مردان
چه بلندی بر آمدان [illegible]

درزمان از دلدل فرو جست
شد روان همچو شیر سوی حصار
شد زمین زمان تا سرش بی
اهل دز [illegible] بعشرت دید
بعروسی و عیش [illegible]
گفت یا رب بلند تا به در
[illegible] این کافران مشرکرا
بلکه [illegible] شان بشکن
[illegible] ستاره شمار
سر ادیم گنبد بر سر راه
شاه زیرا گرفت چون مردان
از برون هر که آمدی بدرون
شد خراب [illegible] میدان
داد بر دار [illegible] پاره زنظر

سر ادیم

سر ادیم چون [illegible] بدید
پس زبان بر گشاد کرد سلام
ای ولی خدا و شیر [illegible]
آسمان [illegible] کرم
بین که این کافران [illegible]
چون [illegible] در هم باب
سرور دین علی جواب سلام
داد [illegible]
سر خود [illegible] افکند
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
بعد از ان [illegible]
[illegible]

[illegible] کرد بد
[illegible] اسلام
جانشین محمد عربی
علی مرتضی امام امم
[illegible]
[illegible] علی با علی [illegible]
باز دار [illegible] اکرام
از [illegible] بوصال
[illegible] افکند
[illegible]
سر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت آمد بهر ما حیدر
دیدمش تیغ در دو سر تار است
میزند خونریز را بهر که رسد
لیک حیدر رستمی بر میدان
گر مینم بر قطعی عالی غلاد
زرقوم گشته در برابر رخ
صد هزاران هزار زرقوم را
کوه اگر بیشی چو زرقوم گردد
تیغ زرقوم این سخن چه شنید
گفت الله که حاضران بگیر
کس چه طلب به سلام او نده ید
حاجب آمد بنزد حضرت زنده
قدمی بجم کن سوی ایوان
گرد سلطان اولیا حیدر دوم
دید زرقوم دو تیغ از دور

بسته بر خویش ذوالفقار دو سر
بکم بر کیسین خنجر اشتر است
میکشد جان را سراز لکد
بهر ما انجلین لطف بیان
این سر ابهم است شیعه ما
چون بتو فیتی حضرت ذوالمنن
مکی محمد میشمارم این همه را
در دم تیغ هر علم گردد
گفت او را به پیش من آرید
گر چه آمد علی در سلک غضنفر
هیچ جای مقام او نه همه
کس نکشد بکرم ولی الله
منزه خونریز این گران
سوی زرقوم تیغ رنجه قدم
متحمل چنان چشمه نور

از دری هم

از دری هم بدید بن پیش
بر چه او دید حاضران دیدند
همه سجده زنان بر جستند
شاه مردان سپهر فضل هنر
صدر مجلس گرفت بنشست
گفت ای شه صد سلام و دعا
مصطفی را شناخت با پیغمبر
گفت زرقوم شد علی مقتول
که محمد دم از علی میزد
ما سران علی که بهر سر داور
گفت سلطان دین که ادهم را
علی را بکشتم نو اگر
سر ادهم کنون آمد حاضر
گفت زرقوم این همه دروغ

پاره کرده بقصد او لب خویش
بر زمین جمله روی مالیدند
دست بر سینه ادب بستند
آمد ادهم چه خسرو خاور
قبضه ذوالفقار بر سر دست
برگشته کو که رفت راه خدا
ره بسپار شد بمذهب حیدر
تو دیگر از خدا و رسول
دم ز شیر به بهر دلی میزد
گرد ای نخ تو قال قیل مدار
که سرشکل زرقوم به تیغ زنید
نکنی دین سخن اگر باور
که کند حال خونریز ظاهر
کم تو گفتی بکی نداشت فروغ

اولا اگر بوتراب میدهی ... دیم آوردن سر ادسر ادیم
ستیم آن سر حدیث خود گفتن ... که شنید از سر بریده سخن
شه اگفتا که هر گفتم سخن ... راست گفتم بنی در دو الم
جمله را یک یک بجا آوردن ... برده شکی زجای دارم
بعد از آن دست خود سوی بلند ... بعد اگر در جوان مردان
کرادیم گرفت از سر دار ... گرد حاضر بمجلس آن سردار
پس ببط گفت ای سر ادیم ... یک لب بجبره بر هم
حال خود را بگو رستا با ... سر خدا نهان ملاز ازما
دردم آن سر زبان بگشاد ... بعد تعظیم حضرت شه داد
که سلام ای علی ولی اله ... وصی مصطفی بنی صلواته
هادی دین معتدای امم ... شمع ایمان سپهر فضل کرم
ابتو مقصود اول آخر ... ظاهر باطن کرم حیدر
کعبه رمز مراست دیر از تو ... شاهد غیب پنهان غیر از تو
طالع نو ست از شها اعلا ... انس جز او فو مرشد مولا
جز خدا قدر تو چه داند کس ... فز بحاجت خدای داند بس
جان بجسم من صد فدای تو باد ... سر خلق جهان فدای تو باد

هر که بر پای تو بینار دسر ... همت صد بار کمتر از یک کمتر
گشت زر قوم اگر بعد از دم ... شکر چون سر بپای تو دادم
چون چنین [illegible] را شنید زر قوم ... گفت کهر فو شد بجا معلوم
زر قوم حاضر است ما حاظر ... همه را جمع شد ز تو خاطر
شه دین گفت پس کن این زندیق ... بخدا و رسول کن تصدیق
ورنه دست جلال بگشایم ... منکر او را بگو بیا لایم
زر قوم چون شنید این سخنان ... جست از جای خشم نعره زنان
دست با زور کنی با شمشیر ... شه مردان علی چو شیر دلیر
در بنا مد زجای خود اصلا ... همه میدان بهر خود انشت بجا
که مر او را گرفت بر سر دست ... ذد زر قوم بر دو پای بگشت
کار زر قوم شد همه بیخ حصر ... غلغله در میان خلق انداخت
دست برد ذوالفقار زد او ... کرده حمله بر ودها ان سپاه
زد به یک لحظه مد لعین بر هیچ ... گشت دریای خون سراسر عین
خلق چون زرب [illegible] او دیدند ... همه از بیم او بلرزیدند

الحذر الحذر برآورد دند
حیدر شیر کبیر روز مصاف
داد رخصت تمام جنگ سپاه
خنجر دیگر داد جمله را ایمان
پس بالطف علی شه غالب
همه را داد در حضر زحق م
شیر حق شه اولیا حیدر
پس بدولت نشست کشور یوم
جهان بدلدل سوار شد در دم
شد روان شه براه بیت الحرم
شد بعمر زنش حدیث خونها
چون خبر یافت مادر ادهم
پیش پیغمبر خدا آمد
تا چه میکرد از برای پسر

الامان الامان عیان کردند
کرد المال [illegible] خدا بولاف
روی [illegible] جلالت شد
همه گشتند مومن از دل جان
یار شد شه [illegible] حاجب
گشت دولت بنام او مرقوم
بهمه [illegible] لشکر
مرد ما [illegible] علوم
بر سر دست داد سر ادهم
در دم آمد سوی رسول امین
بهر ادهم ولی گرفت ملال
یاد [illegible] دیده پر نم
داشت در دار و بر دو آمد
موی میکند خاک و ریخته بسر

گفت آنکه

گفت آنکه که یار رسول الله
پس مراد فنی کن تو باد ادهم
مصطفی گفت هیچ کار ای زن
لیک هم [illegible] مژده بی
پس بفرما [illegible] ادهم
پس دعا کرد آن رسول امین
در زمان ادهم سر افکنده
جون [illegible] بکران دوزخ انور
حضرت از خاک ره برش برداشت
الحذر شاه گشت [illegible] ادهم
در بر خود گرفت فرزندش
شد [illegible] از گفتار
یا علی تا مدام دوران است
قدر [illegible] شفیع بود

از خدا مرگ این عجوز بخواه
که جهان [illegible] ختم
مرگ کس از خدا بخواهم من
هر که [illegible] نیاید که
کاین وصل شد سر ادهم
همه گفتند حاضران آمین
گشت از قدرت خدا زنده
روی بر پای آن دو ماه نهاد
روی او را بخاک ره بگذاشت
که برون رفت هوش از بر او
داد با جان خویش پیوندش
شاه گفتند جمله حق [illegible]
بنده کار [illegible] تو [illegible]
لطف او جمله را شفیع بود

رباعی

حمد اطلب عنان بمراد
دین روا آله الجلی
یا علی دردکم عنایت عظیم
کرا ان نجم دل شنده بدوییم
بر تو چون ذات تو نعمت اعوالم
حاجت شرح نکته برخلایم
فارغ زین خیمه را در باب
این فقیر شکسته را دریاب
چون ندارم بجز تو دادرسی
چه شوم کز توجه بلادرها
شیعه‌ی تو همه جا باشند
دائما نی باحق باشند
کاتب بینوا رسان بمراد
حاجتش را برآر ای متعال

شیعه‌ام از دولت حیدر
کم نیست کوه قاف دید عمر

حمد بیحد بقاضی الحاجات
عالم غیب سامع الدعوات
فضل او غافر جمیع ذنوب
لطف او ساتر جمیع عیوب
کار بروار زهر دوان بسیار
منجلا ساز دیده هر مار
الکه طبعم زلطف سوی دل رفت
سخن را چه در مکنون سفت
پس با فکر خویش نعت رسول
شیعه من گفت مدح روح بتول
شکر این نعت حیث مع ال
کز نطقم بر گشت در فی الحال

کر خطا

کر خطا و صواب اکیاهم
نیست از حرکت نابرا
هم در سخن باب قصه‌ی شیوا
تا بدانی که نام هر یکرا
دار دایلی فضل الاسلام تمام
هم محمد که فخر را دین همت
شکوه‌های باد خواست
سخنم بشر و مدح علیست
از علی آرزو همین دارم
روزی از روز بهی رسول انام
جز در لطف ای سپهر کرم
عرض خاهان مرا کند آزار
جز در لطف ای سپهر کرم
چه تو نیست بحر خدا اعوا طلب

یک کوه علی ید اللهم
عمر بو بکر عثمان را
تا شوار رخت دین آنگاشت
از دل خوار برون کن بکرا
سز دا حباب ارخواص و عوام
در همه زور با مشغل نیست
فرزانگیان روزگار قوالیست
به از سلخ ملیح کار باری نیست
که بطلبق رضا شغل کارم
جنگ بجلد نار کبرد تمام
عرض دارم بدار نعت درم
منتم را بریک دینار
نیست امید از کسی دگرم
دلم از قید عرض بر زنجال کنی

التفقا به پیش پیغمبر — بود خاطر هزار شکر نفر
گفت با لطف آن رسول خدا — عیب فضل او را بگیر کینه را
ور نه ده کس کنید کار آسان — تا شعاع فضل او مهتاب
ور ده کس دهمه یکی درهم — تا رسد هم عمر فضل او به عهد
شد اینچ نکنیرا مگر گذر — به یک آن کس جواب بشنفت
چلی بستند نصحی نام درم — لب فرو بست حیدر از در دم
آن علی یاری ز گنج جدا — انگه زد بافت قفل جان و جا
کرد در دم زجای جو قند اشت — عالم از روی ماه خلاق رخت
شش هزار چهار صد درهم — داد کش از لطف آن حمید کریم
رفت از مسجد آن گهی بیرون — شاه ربان گفت سایل غم زدن
عمر بوبکر دیگری عثمان — هر سه کشند ز بر لب قیدان
کز علی میکنند بیشتر زری — رو بخندید خلق بهر زر کی
ور نه اینچ گنج از کجا آرد — لعن همه نجم جور میکارد
بلکه کیمیا اشتش سرراه — جهل بدرز در همیر ود پیغام

تا نجل

تا نجل کرد دگر نکنند — در وجه کرم دگر مکحد بزند
تا شب دیگر آن رد و نخوت — همه رفتند در رکابین سم براه
این سه کرک در عهد بر آن از تیر — گفت از جهل خویش دو چشم نیز
رشته جه دانسته حقد آن زخار — با هزاران شکوه عز و قار
شد روان زین کین بوا عمر — چلی نظر سوی او گشوده عمر
گفت ای پیما ۱۹ کمان کرم — خاک بای تعبادد تاج سرم
خاهم امشب بخدمت بایم — از غلامان حضرت باشم
رو به پارح ببر که کردی شکی — بنده شاهم به بر حجره خویش
شه دین و دیان بسر صفا — گفت چشمک نه دگر بلک
چلی عمر چشم خواب بسته گشوده — طرف شاهی به چشم او بینود
همه او زان او عزیز عجیب — مردمانش بلطف کمال عزیز
همه بالا بلند زیبا روی — همه به طلعت ملایک خوی
همه کردند پیش شاه سجود — صف کشیدند دور او حجره جمع
همه از جای او زجا جو ملک — همه مدح شاه او گویان

الحق آن دیدم عمر در درد
پیش شاه اولیا مسجد رفت
تا بخواند بر نماز و قیام
چون از نماز فارغ شد
گفت دیدی علی چه جرم کرد
من جدا ام کجا رفته چه کنم
خبر مکن اینجا که من برسم
چنان خسته حال بیت کن
دید چندان عجایب اندرون
بس که خیران شهر مردم شد
بلکه خدا بینی کرد شد از قدرت
در بیابان خدا آن کسی گشت
رفت تا نمی رسید بر عرش رسید
که یکی کاو بر زمین میراند

که حق ما ز بینش بیصر
دور او پاره خلق بیشمار گرفت
لیست قامت ایمن کجا انام
عمر از عم جدا بیکران شد
عاقبت دشمنی کجا آورد
بکره روا آورم و در تن نم
کر نجا و مقام خویش رسم
گفت تا صبح والی خیال
کر ز شرح بیان شده بیرون
عقل ادراک هوش ادرک شد
بیخود از سوی راه ها حال
از سرش عقل هوش بیرون برد
زان عجایب عمر بسیار دید
دیگری کنم بر زمین آن ند

در زمان

در زمان علی سنبر میکرد دید
دیگری میکند در انبار
سوی زن رفت آن عمر چه دید
کین چه شهر است نام او چه بود
زان میانه آنکه شهر زن بود
که پس کوه قاف باشد ای
هم نداند ز صد هزاران یک
ابلهی زنیک اللهی جای رفیع
شهر ما هست صد هزار هزار
هر یکی شهر تا بصد فرسنگ
همه از تاب دولت نعمت
همه خوش طبع عاقل بودند
غم محنت میان آنها نیست
لیک بیری درد بیمار

دیگری در حلب همی در دید
انچنین بلا بر دیگری کار
حال آن شهر آن زمین پرسید
باز شه امام اوکه سبطر
بجواب عمر زبان بکشاد
هست اینجا عجیب چندین
انجم ما نکو همت اندکی
هست بسیار ما و من در طبع
هر یکی را شهر ها صد بار
مردمانش ندانند شمار
همه اصحاب عزت رحمت
هیچکس نیست جاهل مجنون
هیچکس عاجز پریشان نیست
نیست سختی و محنت خواری

در دریغ بلا بمن باشند … موت موت فنا بمن باشند
همه دایم جوان پیر و زنند … در زنها مصور مستورند
بی‌عکس لبت زنند به صورت … همه زیبا و خنده بر طلعت
هست اینجا تمام ن ظ سرور … غم اندوه از خلایق دور
دایم اینجا بکار میباشند … میوهای بهار میبارند
میوه گر صد هزار بر چینند … جای آن همچو دیگری بینند
داله کل هزار گونه فزون … هست دایم نهر دریا خون
بای خوش بوی زعلا لاله کل … مرغ خوش نغمه هزار چه بلبل
نغمه گوینده میسراید … غلغلها هر دمی بیار آید
شکر لطف از عین بیماری … جوی شیر است هر طرف جاری
هر یکی آب کاو میزاید … غلغلها هر دمی برار آید
آن جو از بهر آن کند دم … هرچه بوید همه خورند مردم
همه بیوست از منعم روی نگر … هر یکی شهر شک نه هیچ بیند
نعمت لا بعد لا نجاست … که بشرح بیان نه بدر است

بو شنو

بو شنو حلهٔ اطلس زیبا … خوش رسنی حلهٔ دلکش دیبا
همه از کار هم دگر رازی … لبت سلطان ماهتاب فلک
هیچکس جز علی نمیدانند … روز و شب جز علی نمیخوانند
صاحب اختیار ماست علی … حاکم روز کار ماست علی
هر کرا مشکلی به پیش آید … شاه مردان ز لطف بگشاید
همه کس را اگر نه بود در دل … یا علی گوید شود حاصل
هرچه گویند از علی گویند … هرچه جویند از علی جویند
هرچه دارند از علی دارند … هرچه خیزد از علی است برآرند
بهر انجام کار حاجت بیند … لعن بر دشمن علی گویند
در زمان کار او درست شود … مدح علی الحق درست شود
در دما جل بر دوزن بنگر … مدح حیدر الحق بعنی عمر
از بهر رنگ حجرزد از زن مرد … هر کسی کو نخواند نگرد
نا نگوید که لعن حق بر عمر … نکته سید زبان بحرف دگر
هر کسی که قدم نهد در کار … لعن عمر کرد می کند تکرار

ور نه انکه زمانم بلا — بهر وی بیار عمر حرام بلا
عمر رو بینه چه بشنید — بند بندش ز بیم جان برزید
متوجه شد بفکر انشار — فکر در در سازی ویش داد
بی گراز جان خویشتن برزید — گفت ای عمر زنده کی بو مید
گفت آخر علی در افشای — بلا کش نکشد ز جان داد کی
بعد ازین ورطه کتبوان بردن — نتوان بجا ساکن مردن
بیلها بر کرجیل پیاره زد — مرگ خود را وسیل هیارد
بجه کیم نا علی کرسه کردم — ایلچ بدرک خدا بجای اوردم
کرچه اکرم علی جناها دید — عاقبت ازجه انتقام کشید
ساحت اکلار احمو زمینن — کینه بند آخر سمان
ده چه سازم کنونکه چاره کنم — خلق در عشق ج نقلها کنم
از تلافی چه هیچ سود ندیده — دم مکرز تا نه فکر ندیده
حشا حیله راز بیان کنمی — مهر مهر انداز سرداد
بهیچ داش که مکه اکی — چند راهی شرح کنم باما

کفت

گفت مولا امام علی خه دین — که از دیانت امام دین نکبین
گفت ما کرمکه تا ای اکجا — هست همتای سان بلاه حق
کو یه اکی کر رن پس دارند — ملت دین مصطفی دارند
مصطفی خدا برادر ست مرا — با دل وجان برابر است مرا
جد سبطین والکرم زیرا است — سلطنز دین جهانها فیهات
احمد است محمد جمال — بر ان ولایت پس بملک دو جهان
خلقت غلبت مصطفی در براد — جبز علی این کس برابر اد
مکه هم کرد هست دینار — کرد مولا این تا در انکار
لیک اکی بحور بیا نند — گفت شرس ربیمار نند
مرکز بیماری بلا است بب — تحت خوار عنان بب
تعبیر در دیلای تخته ننت — هیجکس را معنی راه ننت
اکثر خلق بجز علی — کار شان ظلم کینه در علی
سرور اهل کین عمر است — کسند ظاهر شعار بر حزاست
اعظم دشمنان مولا اوست — اکبر فاسقان ان اکی اوست

اگر چنین کند گراه | تا نبندد زنخ ز حضرت شاه
بجز او مصطفی زمان صاحبش | کہ بر شو بندد از دل عاشقش
بشتر جا خلق جا بیع عمر است | بجهان عمر جمله محترم شمرند
گر چه بسیار آمدند آنجاه | دوستان جا کنند آنجاه
نام آنجا ازان سبب دنیاست | کہ همه مردمان دوران جاست
عالم کوه قاف چند انست | کہ حق بنشی بعنوان رانست
هست چندین شهرها و بلاد | همه بهتر ز شهر ما صد باد
لیک همه غالمت ازان علی | همه خلقند قابل علی
همه حاکر چه ارحاظر | لیک از جمله مشغول خاطر
با خلایق نماز بگذارند | عالمی را ز لطف خویش دارند
و حیث مردن سوال زند | همه را شکر با صفا سازند
شغل از فیض او جهانها | هست فیضش برون ز اندازه
عمر گوید گفت ای سعادت بهند | شد دلم زان مقام نو خرسند
بعن آخر بجمع گنهکاری | کہ کنم خدمت شما باری

کند

گفت با خود که چون ببکبارها | گفتم از شهر خویش آوارها
کہ بیابی کہ هیچ کنم کاری | بکنم از رم معاش خود باری
پس روان گشت تخم را برداشت | بر زمین بر طریق زمین بکاشت
تخم هر چند میکاشت انداخت | بهر صد بصد دانها در دست
جمله جبران کار او گشتند | منکر کار بار باز گشتند
کی ز حق بی خبر چه خواهی گشت | کہ بذکر علی نمی جوشی
ملع ازین چه نام عمر گویی | فتح کاران علی نمی جوئی
چه شنوا کار بار را مانعی | کہ نکنی کشت کار را ضایع
ازین چه انکارها کرده گیلانی | ازین چه بر لعن بر عمر گیری
بهر کرا کار او بسند آید | لعن عمر چه کرد بکشاید
بر عمر لعن کن که یابی کام | کشت کار ما تمام تمام
گر ز لعن عمر کنی بر یقین | دانه هر گر [illegible]
اگر لعن عمر گوی بلی | بین که تخم چه گونه میرويد
تو دگر لعن کن همی کرده | کار دشوار میشود آسان

عمر و بیعت چرا باید ببند / پای ما سر ز بیم آن بر زنید

آن سگ خیل سار بی منت / کرد در دم بجز دشمن لعنت

عمر بوبکر و دگر عثمان / جمله را باید جای در نیران

لعن خدا کرد بر عمر فی الحال / سبز شد دانه در رسید نهال

رست علت ز لعن کردن وی / در رسیدند دیگران از پی

همچنان بود چند روز عمر / لعن بر خویش میشود عمر

کینه شیعه اولیا در جان / مدح او گفت یک تن از زبان

زینت کرد شهر خلق جهان / کز بعد سال [illegible] آن شتران

بر سر کوچها محل عمل / جمع ها کرده بهر [illegible] علی

پیش هر خان از محل گوهر / گشته جاری ز شیر شکر جوی

همه کس غرق لعل در گوهر / همه بر کف طبق ز سیم و زر

همه چشم انتظار رو بر راه / که در آید ز راه زن ماه [illegible]

تا سر بخواب پیش اندازند / نقد جان ها ز ان زنان بزنند

ناگهان شد عیان علی ولی / یافت چشم تمام خلق جلا

بارخ

بارخ چون مه از شمس و قمر / هر چه گویی بوصف زیبا تر

عالم از روی او گلستان شد / وز درش هست خلد بستانا

داد در دوستی شه حسن رواج / گشته دریای او نور الامواج

با تکلف بگیر از کتان برخواست / زفت بندند از جبین راست

[illegible] دگر شه معلا آمد / جلد [illegible] بر [illegible] آراسته

گشت خندان عیان ز هر گوشه / جوی های روان ز هر سوی

جوی آب گلاب سبز علی / جور ها داد محل عمل

شاه مردان سوی مصلی رفت / هر که در شهر [illegible] رفت

ز رکوع [illegible] / بر فنند بر شه مردان

کرده انچه که بر سر برادر / با خلایق نماز کرد ادا

پس از آن خانه نعت آوردند / بعد ما بیش شاه گسترانیدند

از طعام الجنه روح افزا / [illegible] ز سو [illegible] جلا

شادی از روی شه نوشیدند / [illegible] شهد قند

شه و [illegible] دعا کنند / گوهر [illegible] ثنا کنند

عمر آن بد که بنا زد در جهان
گفت جبران عقل داد از دست
پای ناسر کعبه نهد میلر زید
که بها داد که حضرت مولا
که از بهر خلق شمع ما اشند
در زمین زیر مردار آتش زنند
گور شه اولیا عمر را زگور شد دید
گفت چاهی وحیث احوال است
گرداند رشته که یا علی زنهار
بعد از بهر خاک دل آسمان تو ام
تو به کردم که بعد این دیگر
سگ گوی ندیا باشم از دل جان
قد سخن گو بیش از این نداند تم
لیک بر وی بیش شد الکنون

بلا در گور نشسته بلا منهیان
در تحییر شد و شمار نه هست
بلکه از جان خویش مینر سید
بدکرد او را به پیش خلق رسوا
که نظر آن روسیاه این نشند
جان او را بلا دریغ انداز زند
باز رشته سوی جا طلبیده
از نظاران بجو بگو حالت
از کرم حلمان مکن اظهار
بلکه فلک درسه بجان تو ام
بر نیدام نه آستان تو سر
همچو گوشی ای نا بر فرمان
رتبه ات اعلی چنین که دانستم
که تو شاه است حضرت سلطان

جز

جز رسول خدا و تو ترا
دشمنه تو در بخ نمی گنجد
هر که بنما بجان ترا طایع
صد هزاران هزار لعن الله
به نشستم گشوده لب زین
که بنمااست چون تو دلداری
بر تو تو لیست اعتباری شت
هست بر وی بیش حیله تو
گرچه عنبر از سیم نداری کار
که به جز تر ه ظلم نتوانی
نظری کی ه میکنم فی الحال
که بعین گرداند تخلی نثار
گفت شاها که بر زر چه کنم
گفت عم نشست کنج زر بردار

تشنا سد که بحق خدا خدا
تو حق علی نه چه جبند
هست کار رشتی به کار خطایع
بر عدوی تو باز با مولا
بعمر گفت از سر تمکین
لیست مثل تو بیچ مکاری
کنز اعجبر مکر کاری لیست
که بلا گیر گنه ملت تو
نخل جنبر کرم بنا بار
بر چه خواهی بگو تو بیدانی
این زر کج کر بر زر مال
بر چه خاکی برای خدا بردار
شکه صد سال دور از ظلم
دامن جیب خویش کن بردار

تا بدان طریق دزدی ما | دزدی ما نعیمن سلطان بتما
از برای وظیفه چه داری غم | الغرض آوردی بر دو درهم
پس عمر از زر و جواهر زر دو تا | کرد دامان جیب خلار را بی سیا
گفت ای شه حضرت مولا | چشم خلار ابهم نزه بکشا
دید و اگر دو جمله دید عمر | دید لا خار جمله تا ر دیگر
بهمانی که کرد بلا کمین | گفت ای دو چار آن زردین
گفت ای شه هم بلی بعمر | که چنین است دزدی حیدر
عمر از شرم سر فکنده به پیش | رفته الغرض بسوی خانه خویش
دم ادر زبان حکایت من د خویش | میتوان از بلی شتا خاموش
جمله نی ندش قرار تا بسلطان | رفته نزدیک بو بکر عثمان
هر دو گفتند این بگفتی زنهار | میکنند هیچ این سخن اظهار
تا نکردی ما به رسوا | هر بکرد اند مردمان از من
قدر جاه مامزدن تنشر | رایت بختم مالکون نشوا
گر بدانند مردمان یکسر | همه کردند بنده حیدر

بیا

بلکه او را خدا همی گویند | لعن بر دو دشمن شما گویند
یا علی یا علی تو آن تن همه | که ز سر دو عالم آگاهی
مار مار ملخ عرش فلک | ای شه جن و حشر طیر ملک
هست در دست اختیار همه | قفل لوح او من مدار همه
چه بکه هیچون سر کرت بلند | من چه گویم که در حضرت بلند
یا علی هست حال حق روشن | پیش تو گفت حاجت گفتن
من نه آن زاین آن حق ع | هر چه ما هر تو من بجان خاهم
بار مردم هزار لعن الله | بر عدوی تو بشد این سودا
که عمر گو کنیا مدرک من مبلغ | کس نخوانی الغد شد دیگ
همه شیعه بود مؤمن | همه از بلا داد از عزا بیمن
دو دشمن بر تقلی علی شه جهان | کس بشنود سرزنهای دیگران
با غشی تنها همه عمر است | که عمر بیند هیز غلط است
لعن طلعت چه بکر تا باشش | بر عمر با دو بر [illegible] نش
صد هزاران هزار لعن عمر | بر که کرد ذکر لعن عمر

یا علی مهر فیض تو عالیست — کیست آن کز در من جانب است
قطره زان لطف بی دریغ کن — رحم بر سوز کار من ریغ کن
یا علی تا دری که در یک دم — بر رسانی به مدعای خلق هم
تا جستی فیض کرم جهل بگل — بشنوانی روا کنی فی الحال
ای ز شمع تو مهر مه روشن — باز روشن چراغ دل من
تا بود خیمه سپهر بپا — تا همه شمع بهر ما داوا
شیعیان تو کامران باشند — خاک در چشم دشمنان باشند
قطره نذرت همه بنگ ازدرها
از ره لطف بخش آن مولا

شکر آن طالع کریم رحیم — که مرا داد بنده را تعلیم
مختم ساخت حمد خالق اکبر — بنعت جل محمد حیدر
هست مدح علی مرا شیوه — بلبل تحفه مرا ازان میوه
ایکه از معجزات معاجم — راحت از حیات مجاهم
بشنو ابیات قصه روان پرور — کز آب گفته ایم بحر شکر
تا بقصد بین حضرت لو داتک — کرده از جمله عجله ها بیکرد

روزی

روزی از روزها بخلا — علی مرتضی امام هدا
با جمالی ز حد وصف برون — رفت از شهر جانب هامون
همرهش بود آن زمان قنبر — بود سلمان مالک اژدر
قدم از شهر چون نهاد بدر — جانب دشت برگشاد نظر
طرف بید ماری بدید حضرت شیر — هیچ لوی نهاد سر براه
از ره جستجوی آن حضرت — شد روانه بسوی آن حضرت
اژدها بی برنگ بوقلمون — بر تنش او هزار نقش افزون
بر نجابت کمر دراز ای او — مار ده گز بپای بنهاد او
چون به نزدیک شه دوان رسید — بسیار تعظیم او زمین بوسید
پس زبان برگشاد گو اسلام — گفت کی حاکم خواص و عام
سرور خلق آسمان و زمین — پرده رکوع حاکم تو شهای چنین
ای تویی حلال جمله مشکلها — مرکز دین تو قبله دلها
دستگیر قیامه نجات از پا — چاره ساز جمیع خلق خدا
چاره ساز جمیع بیچاران — دلنواز همه دل افگاران

بکن مشکل مرا از لطف | شاد گردان دل مرا از لطف
هست عمرم بیش از صد سال | بلبلان تا ببام چرخ نهال
دایما در عبادت و طاعت | از تو غافل نبوده‌ام یک ساعت
بوده مشغول ذکر تو شب و روز | یاد کردم بسینهٔ پر سوز
اژدهایست مسکنم این غار | جای من بود مسکنم این غار
اژدهای ستمگری اکنون | کرد از جای خود مرا بیرون
کرد مسکن بجای منزل ما | آتش غم فکند بر دل ما
من نه یارم بجز او کردید | بلکه رو بکشتن من نزاع ذبید
زانکه ... گذشت بالایش | ز صبا ... گذشت ...
هست گویی بصورت ماری | در پهلو او مثال غاری
که گوش باید دهان خواراهم | بیشتر اشتر فرزون بر در دیم
هست هم تیر دندانش | از دو مشعل فروزان چشمانش
صد چنان کز بلا یا بیش | کیمیا از فرق تا بدن پایش
بو العجب اژدری که ... | بدم اندر گنبد ... سنگ

اژدها آتشی که افروزد | کوه را همچو کاه می‌سوزد
هر طرف گوش برادران | ... آن هول از بیان زبان
سوی هر کوه نادی کردد | ... زیر او به سر ...
که مرا کوکسی او را بکش | او نباید بجز رستمی ...
چون مرا دید عاجز و ناچار | رحم بر حال ... مار
پس ببر او را ... | ساختن آتشی ... اندر
چون ز دست ... او آید | که بعز یاری من رسی ...
گفتا ... حیدر | که بر ویش ... اندر
که ... | ... سوره حالت
رو بره کرد سوی غار آن مار | در ... گردان ... بیدار
تا ببیند ره ... | گفت ... کوه بلند
داشت ... | دستش از ... فزون
سنگ او ... | دست او ... غار
... | اژدها ... عجیب

... (vertical marginal note)

تن برافکند پیش امام اعجم
چند مرهم بر سینه کنون از آن هم
که از پی بهشت بهر قدم
مار به شه دنبال الکاه
رفت سلطان اولیا در غار
پس برآورد لشکر دین
در دم آن از دهان بجست از جواب
راست اسنای پنجه بیرون از جا
تیغ چون گرفت کیوش
زد یکی مشت بر دهان گوشش
تا بسی مدتی بهوش آمد
گفت زنهار زنهار زنهار
تا کی راه چلّه کشم تیغ
توبه کردم ز جرم من بگذر

آستان سخاوت بحر کرم
که مرا نیست بندران خواهم
که ز رنجش تماشا شود برم
آمدند جمله بر سر چاه
والشقا بخت بد انجام
که بجستند آتشی ز زمین
زهر دریم در سر شد آب
خواست خود را زند بطرف تیغ
در کشید تا کند بر روی پیش
که برون رفت طاقت هوش
شش آنکه بعد بهوشش آمد
دانسته ام بیت مکار
توبه کردم دگر ده حرف
سوی او از لطف مرحمت بنگر

از غلامان

از غلامان کی اگر باید
چون بنوش داد بخش مظلومان
اول اسلام در دلم انداز
که از جور گردش دوران
از گناهان شدیده مقابل
از دهان بلا کر کند معدوم
کرد از جان خود مرا بیرون
چون نبندم ز جور او جانها
از کرم دفع سازد دشمن
یاد کرد از خانمان سازم
شه مردان امام خلق خدا
نظری لطف سوی ما انداخت
ونکه از روی شوکت فرهنگ
سوی ما کرد دو دست ادعا

عفو زبان حال نماید
آن زد بخش جان مظلومان
بیچاره ام انکه ز لطف خویش بیان
که آیا شعرا سر کردان
کرد ابت حکی خاتمه منزل
بچه کاهم بدم کنم در رم
با دل زار دیده پر خون
گشتم از ملک خویش آواره
زانکه از زنار سکن
نام تو در دو جهان خلاف ندم
انس جمع مور بار را مرا
آنکه آمد ز را میان بحت
بر او نامه بنوشت بنگ
گرد منزل مسکنت ادبار

ای فلان اژدر تو غالب — همت امیر علی ابو طالب
که ازان بردن روز کی دم — ور نه در زمان جمع
زود از بیخ غار زنیخ بر ایران — ذکر او ... در ها سون
وز تراهم کسی جلا گشتی — سعی او بر ... برونشته
تا کند ... جادو منزل تو — حاصل آید مطالب دل تو
داد بعل سکر اتما را کاه — کار بستار ازد بر تنت ... اه
رفت در سجده زینیخ نو سید — خاک پایش ... خویش کشید
شاه چون ساخت کار اژدهان — آمد ... گفت با یاران
شاکر ما ... سوی مصطفی رفتند — سر بسر ... پیش او گفتند
گشت حیرتهای ... سید عالم — اکر ... خواند بر امام ام
ز انقلاف اژدها بحر تهاکی — گرد در ... ا ... تا ...
راه عنوان خدا گرفت پیش — تا که آمد ... ملکن خویش
چون بیا دار سکن ساخت — شاکر امغور ... از دها ...
اژدها چون بدید ... — گفت صد شکر با ... مطلب

ازان

از سر روش دانش ... ندرد — سر ... انکرد
که علی ساند ... نام — گرد آن ... بر پای
من که ... که آن امام عالم — سر ... ار ... دهد شتام
پس برون آمد از دها اغار — گرد ز ... خدمت آن ...
که ... شوی بحضرت شاه — یافته ... حق بدولت شاه
دل ... آهن ز غم ناندک — نه مرد ... رسانندی
و ز ... تیر اش آوردی — بلکه آب حیات آوردی
که مرا اینکا اژدها ی دکر — گردان ... مان ... پدر
در برابر ... انحار — رحمت او ... گفتار
سنگ مکتوب حضرت حیدر — بر دل ... اژدهای دیگر
دید آن اژدها چه آن نامه — مار گریم گشت او ... ما
... بر لبان ... آمد — از ره ... پیش آید
عرض ... پیش اژدها — رفت ان ... خویش
القرض از ... شد مردان — کار ... یافت سر ...

[illegible] برتن تو میلا [illegible] — کز بر دارم زنان ما را
[illegible] ازدم [illegible] شنو — بنمائی [illegible] شو
[illegible] بنور دل [illegible] روز — شمع [illegible] ز درد [illegible] افروز
تا دهد نور [illegible] تو پر شد — [illegible] شب سیاه سفید
بار [illegible] کنند ذکر
[illegible] از دم حیدر
او آن [illegible] خدا — بعد از آن نعت [illegible] دوسرا
پس بمدح [illegible] او [illegible] داشت — [illegible] مبادی [illegible] است
شکر ایزد که [illegible] — [illegible] مدح [illegible] الحق است
این حکایت بشنو [illegible] — [illegible] زاهد [illegible]
کرد [illegible] جهان [illegible] پنهان — غیر طاعت نکرد در دنیا
داشت او دختری [illegible] — زاهدش [illegible] ملک [illegible] زاد
خط [illegible] از ماه [illegible] جلال — [illegible] عشق [illegible] جمال
[illegible] اللیل [illegible] الدهر — او هم از زهد [illegible]
[illegible] زاد — حسن [illegible] طلعتش [illegible]

دلز

وصف حسنش [illegible] زبان — که بگنجد بطرح شرح بیان
روزی آن دختر فرشته خصال — وان بلند اختر [illegible]
آمد از خانه همره مادر — رفت از خانه خانه دیگر
از برای عبادت خاله — کرد موضع بگرد مه هاله
چادرش هم بسر کشید سفید — خیمه آراست گرد بر خورشید
بود از اتفاق مرد برنا — مرد عاشق مزاج [illegible]
از بزرگان مردم [illegible] — حاجت [illegible] مملکت [illegible]
داشت قصر بلند شاهانه — خانه [illegible]
ناگهان آمد او بخانه در — گشت در [illegible]
یک نظر کرد بر رخ آن ماه — شد [illegible]
کرد چون یک نظر [illegible] — میکشد جان [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — داد یکبار عشق هوش [illegible]
عشق او لیلی [illegible] مجنون کرد — ره بجز مجنون بکوه [illegible]
خانمان ترک کرد [illegible] — کرد منزل بگوشه [illegible]
همچو مجنون ز صحرا [illegible] — از غم عالم خراب [illegible]

عشق داده صبر فرار
داد بکسر بباد او دل هوش
هر کجا شور عشق زد او رد
کس چه رفتار هش او در بار
چون نشستان دو دختر
گفت کس گنه کنم
بجواد مرا کجا دیداست
که او خیلی گوید
بر دم
عشق
در دم آمد دختر
دبر داد
میان طبق بنهاد
گفت اینرا به بر بیز دجا
جان دیده است که تو دیگر
بعد ازین هیچ خواب هیچ دار

شاه بشنفت باغ دلدار
گفتار ز بیار عنبر از خاموش
گرچه دریا بطلا بجوش اگر
کرد احوال خویش عرض بیار
زد زنا ابرافکن دست خود بر سر
سوی نامحرمی نگاه کنم
خواهم چیز مرا پسند بدالست
رخ او را ز گریه میشوید
تا و که عشق بر جگر خوردم
میکنم نان غذا بخبر یافت
بکند چنان فلاح نرگس تر
آن طبق را بدست قاصد داد
از رخ او را چلن بپام زدن
بمراد خود رسیدن پسندید
سبق دادم مرا بدین چکار

از ... دید نشوم هزار
دیدنش گر خدا کند دوام
گر فرستد دگر پیام بمن
قاصد آن دید را به نزد جان
آتش سینه اش فتاد خروش
برگرفت آن دو دیده زالاله
تحفه جان خزانه نهاد بکف
شرح این فقرا همه گفت
گفت آخر چرا چنین کرد
گفتش اگرچه ...کردم
گرچه جرم بلا حد بیرون
گرچه در دم گذشت از زمان
خلق را مایه بخت نوازش

گر چنانست نگاه کرد
به که ببندد بر رمان کور
سر خود را جدا کنم از
برد انشای آتشش در
ابر از دل کشید شد
روی آورد سوی
ر

هست عشق از زبان
همنشین زمان بدرشد
زانکه همتان شکا

سکمرار الطاف خدا بگشت
رنج کن بهر چراغ او دختر
شاه داغ سر حضرت مقبلا
[illegible] رسید ندیم [illegible] در خدمت
[illegible] کوید [illegible] منه کرد [illegible]
از دل [illegible] داغ [illegible]
[illegible] و بید
[illegible]

[illegible] بیم شد
[illegible] سلطان چه [illegible]
بخشد [illegible] حق ایست
صد کبر جهاد صد [illegible]

ما امیدم ما زبا مولا
کبن ستم دید انجه ابتر
دل [illegible] مادر رشک [illegible] بر مه
سجده گردند [illegible] آن حضرت
[illegible] خدمت بجای آرد [illegible]
چشم او را بجای [illegible]
در دم آن دید [illegible] گرداید
[illegible] شد گفت
بدامت چه دید جانانرا
بار [illegible] دید دیده دلدار
صدق ایمان [illegible] گردید
همه دید شد [illegible]
[illegible] ایمان [illegible] حق است
شد سلطان [illegible]